MSS No. 591 Subject Literature

Name of MSS Rubbayat of Omar Khayam

Author Omar Khayam

Period 1891 Bik. Folios 43

Script Persian Source Diwan Narendra Nath Family Collection

Missing Folios



Pers. Ms.
8 I 1

R894

رباعیاتِ عمرِ خیام، فارسی کالا سیکی بخطِ نستعلیق، بلا صحافت، اندازہ (سطور فی صفحہ)

591-Ms.

کتابِ قلمی، منسلک بکتاب ہذا : 592-Ms.

هر چشم تو عالم از چه جی آرایند | نگری تو [illegible] که عاقلان نگرانند

بر پای نصیب خویش گنت بر بایند | بسیار چو تو شدند بسیار آیند

ایضا

پیری [illegible] راه بی تو آبی ارد | گلنار زخم زنگ [illegible] بابی [illegible]

بام و در و چار [illegible] گو از وجود | ویران شده روی [illegible]

ایضا

آن [illegible] در راه سعادت نبوید | روزی صد بار خویشتن [illegible]

[illegible] یاران صحبت که | آن تره که بدروند دیگر [illegible]

ایضا

بسیار [illegible] بحر دم نشد | کم بود ز اسرار که مفهوم نشد

هفتاد و دو سال [illegible] | معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ایضا

لو [illegible] باشد | از باده که چون آب حیات تیز باشد

[illegible] اگر [illegible] ند | باری نماز تا نجاتش باشد

ایضا

وقتی [illegible] ظاهر صبح از رش باشد | باید که بکف جام [illegible]

گویند که [illegible] در افواه عوام | باید بهمه حال که می حق باشد

ایضا

از باده نشب اگر خمارم بنمود | می خوردن روز اختیارم بنمود

گفتی [illegible] اختیار خوردن روز | در خوردن روز بخت [illegible] بنمود

ایضا

آن روز که [illegible] زرین گردند | از آتش مهر [illegible] گردند

می بود نصیبه از دیوار قم ... | یارا چه بنه ... بود

ایضا

روزی که برای هر صفت خواهد بود | قدر تو بقدر هر صفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا | حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ایضا

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند | زاحوال مرا عبرت مردم سازند
یک خاک حکم ... باده اغشته کنند | در کالبدم خشت سر خم سازند

ایضا

... ما که می باندازه دهند | هر لحظه شراب بیشترم سازند
... ز بهشت و ز حور و قصور | فارغ بنشین که آن باوازه دهند

ایضا

می ... که تنت بخاک در ذره شود | وان ذره تو پیاله خمره شود
... | غافل چنین مشو کجا غره شود

ایضا

گویند بهشت حور عین خواهد بود | وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
... و معشوق ... | آخر نه بعاقبت همین خواهد بود

ایضا

... حور و کوثر باشد | وانجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم ده | نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

ایضا

گویند هر آنکسی که با پرهیزند | زانسان که بمیرند چنان برخیزند
یا ما می و معشوق از انیم مقیم | تا که ز خاک ما چنان برخیزند

[illegible]

ایضا وله

اندیشه چه میکنم چو برا بگذرد
از آتش سینه آبم از سر بگذرد
لیکن شرطست بنده چون توبه کند
مخدوم بلطف از سر آن در گذرد

ایضا

آن قوم که در مکان تمکین رفتند
وان طایفه کاندر ره تلوین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم میگفتند
تا آخر کار جمله مسکین خفتند

ایضا

از چرخ بانواع سخنها گفتند
این بحر ازگونه دانش سفتند
[illegible] بگشتند با همراز فلک
اول زنخی زدند آخر خفتند

ایضا

می خور که ز دل علت کثرت ببرد
واندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

ایضا

بیرون شاهد روح خانه پرداز شود
هر چیز باصل خویشتن باز شود
این ساز وجود چار ابریشم طبع
از زخمه روزگار بی ساز شود

ایضا

سودا زده باده پر و بال بود
می بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم گذشت
یاری شب عید از مه شوال بود

ایضا

سوی در این قوم چه گردی که خرند
دانش چه خری که از تو دانش نخرند
سالی یکبار آب حیات بدهند
روزی صد بار آبرویت ببرند

ایضا

فردا که نصیب نیکمردان بخشند
قسمی بمن نذیر ایشان بخشند
گر نیک آیم مرا از [illegible] گیرند
ور بد باشم مرا از ایشان بخشند

ایضا

آنها که بکار عقل [illegible]
از [illegible] که چه کار [illegible]

آنها که لباس ... می‌پوشند | کامرد ز عقل تیر می ... زند

ایضا

طبعم همه با روزه چون مایل شد | گفتم که نجات کلیم حاصل شد

افسوس که آن وضو بباد یکشست | وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

ایضا

یک جام هزار مرد دین ارزد | یکجرعه می مملکت چین می ارزد

در روی زمین چیست زباده خوشتر | تلخی که هزار جان شیرین ارزد

ایضا

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد | وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد

خوش باش که این پرده مستوری ما | بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد

ایضا

بگذار که غصه در حصارت گیرد | و اندیشه جور روزگارت گیرد

می خور بکنار سبزه و آب روان | زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ایضا

می گرچه حرام است ولی تا که خورد | وانگاه چه مقدار دگر با که خورد

هرگاه که این سه شرطها آید جمع | می پس نخورد مردم دانا که خورد

ایضا

شادی بجام یکمنی خواهم کرد | خود را بدو جام می غنی خواهم کرد

اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت | پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

ایضا

آنها که اساس کار بر زرق نهند | آیند میان جان و تن فرق نهند

بر فرق نهم خروس بی ... ایشان | کر همچو خروس سر از برق نهند

ایضا

کس مشکل اسرار ازل را نکشاد | کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد

من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد | عجز است بدست هر که از مادر زاد

ایضا

از دفتر عمر پاک می باید شد | در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی خوش لقا تو خوش خوش ما را | آبی در ده که خاک می باید شد

ایضا

هر جرعه که ساقی بخاک افشاند | در دیده کسی آتش غم افشاند
سبحان الله تو باده می پنداری | آبی که ز صد درد دلت برهاند

ایضا

رفتیم و زما زمانه آشفته بماند | با آنکه ز صد گهر یکی سفته بماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق | از بیخردی خلق ناگفته بماند

ایضا

آنها که بهانه نما موصوف اند | در ره بکف تنگ دوبان معروف اند
گویند که شبلی و جنیدیم همه | از شبلی نه ولی در کرخی معروف اند

ایضا

آن قوم که سجاده پرستند خرند | زیرا که بزیر بار سالوس درند
این از همه طرفه تر که در پرده زهد | اسلام فروشند ز کافر بترند

ایضا

گر باده بکوه برزنی رقص کند | ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمایی | روحیست که او تربیت شخص کند

ایضا

یاران موافق همه از دست شدند | در پای اجل یگان یگان پست شدند
بودند تنک شراب در مجلس عمر | دوری دو ز ما پیشتر ک مست شدند

ایضا

می خواهم خورد تا که جانم باشد | گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان درین جهان خرمیم | من کی دانم که آن جهانم باشد

ایضا

پر کن قدح می بکفم نه زود
تا نوش کنم که بود نها همه بود
غم خوردن بیهوده کجا دارد سود
کین چرخ فلک چو ما بسی کشت و درود

ایضا

آنگه که نهال عمر من کنده شود
اجزام ز یکدیگر پراکنده شود
ورزانکه صراحی بکنند از گل ما
حالی که ز باده پر شود زنده شود

ایضا

شادی کن که آن زمان خواهد بود
خاک همه ذره خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور
خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

ایضا

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند
تا حشر ز حال و جیل خود باز رهند
تا کی گوی کسی خبر تا نه بداد
در بیخبری از چه خبر باز دهند

ایضا

توبه مکن از می اگرت می باشد
صد توبه با دغات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

ایضا

تا یار شراب جانفزایم بدهد
صد بوسه فلک بر سر و پایم بدهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید
چون توبه کنم اگر خدایم بدهد

ایضا

کس را پس پرده قضا راه نشد
وز سر قدر هیچکس آگاه نشد
هر کس سخنی قیاس خود گفتند
معلوم نگشت قصه کوتاه نشد

ایضا

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
در کوزه شکسته دمی آبی سرد
مامور دگر کسی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید بود

ایضا

زان پیش که کس ... حاصل بود
از جر ... روی نصیب خود بردارم
... تا زهره و
طمع ... از غم ... حاصل بود

تا زهره و مه بر آسمان اند پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کاینان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

ایضا

حیی که بقدرت سر و رو می سازد
پیوسته همه کار عدو می سازد
گویند قرابه گر مسلمان نشود
آنرا تو بهشتا گو که کدو می سازد

ایضا

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بخسپیم تا عید

ایضا

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمیشوم که ایشان شب و روز
زین حال چنانکه هست آگاه بودند

ایضا

گر نبوم من حسن ادب الجنة [illegible]
من طالب [illegible] ازین نمی توانم بودن
با جان من [illegible] افلاک [illegible]

من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست
من می نخورم علم خدا جهل بود

[illegible] علم و دین اهل [illegible]
[illegible] جوان [illegible] اهل بود
[illegible] عصیان [illegible]
[illegible] جهل بود

قسمت که بعقل در تحیر نشود
چو پر نشود کاسه سر از سودا
ور گریه کنار من پر از در نشود
آن کاسه که سرنگون بود پر نشود

ایضا

تا بود بصبح در طلب نامی چند | نهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند | بد نام کنندهٔ نکو نامی چند

ایضا

در دل نتوان درخت اندوه نشاند | همواره کتاب صرف می باید خواند
می باید خورد کام دل باید راند | پیداست که چند در جهان خواهی ماند

ایضا

چون جور ازل بود مرا انشا کرد | بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا | مفتاح در خزاین معنا کرد

ایضا

خرم دل آنکسی که معروف نشد | در جبه دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد | در کنج خرابهٔ جهان کوف نشد

ایضا

کس نامد از آن جهان که پرسم از او | کاحوال مسافران عالم چون شد
از فوت کسی ماتم از کفر بیرون شد | در دست اجل نمی جگر ما خون شد

ایضا

خوش باش که عالم گذران خواهد بود | روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی نکجید | زیر قدم کوزه گران خواهد بود

ایضا

خشتی که ز قالب تو خواهد بودن | دیوار سرای دیگران خواهد بود
خوش باش زمانی که قصر گران خواهد بود | از جسم قرانام خم ان خواهد بود

نیم جام

ایضا

نی جامهٔ عمر کهنه نو خواهد شد : نی تیر جهان بکام تو خواهد شد
می خور ز سبو کوزه اندوه مخور : کین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد

ایضا

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد : اسباب طرب جمله نکو خواهد شد
مه زرد و خمیده قد لاغر شده است : گوئی که درین رنج فرو خواهد شد

ایضا

هرگز نه جهان کهنه نو خواهد شد : نه کار کسی بکام او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی : میدان که سبو جمله فرو خواهد شد

ایضا

در وقت اجل چو کام آماده کنند : هم بستر خاکم ز نحی ساده کنند
در خاک لحد چو خشت خواهند نهاد : زنهار که آب و گلش از باده کنند

ایضا

گر یک نفسی ز زندگانی گذرد : مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان : عمر است چنان کش گذرانی گذرد

ایضا

دادم بامید روزه کاری بر باد : نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم بدهد : چندانکه ز روزگار بستانم داد

ایضا

یکروز فلک کار مرا ساز نکرد : هرگز سوی من فی خوش آواز نکرد
یکدم نفسی از دم شادی نزدم : کان روز بدست صد غمم باز نکرد

ایضا

[illegible] آوازه رخانه [illegible]

آورده باضطرارم اول بوجود — جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

رفتیم باکراه ندانیم چه بود — زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

آنها که بفکرت در معنی سفتند — در ذات خداوند سخنها گفتند

سر رشته اسرار ندانست کسی — اول زنخی زدند آخر خفتند

آنها که خلاصه جهان ایشانند — بر اوج فلک براق همت رانند

در معرفت ذات تو مانند فلک — سرگشته و سرنگون و سرگردانند

از می طرب و نشاط بر می خیزد — در طبع کسب خشکی و سردی خیزد

گر باده خوری تو سرخ رو خواهی بود — ور خوردن سبز روی زردی خیزد

بیمارم و تب در استخوانم دارد — تا خوردن می قصد بجانم دارد

وین طرفه نگر که هر چه در بیماری — جز باده خورم همه زیانم دارد

بر روی نکوی و لب جوی و مل و رود — تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد

تا بوده ام و باشم و خواهم بودن — می خورده ام و می خورم و خواهم خورد

یکجرعه می ملک جهان می ارزد — خشت سر خم هزار جان می ارزد

آن کهنه که لب بمی ازو پاک کنی — حقا که هزار طیلسان می ارزد

ماه رمضان چنانکه امسال آمد — بر پای خرد بند گران حال آمد

ای یار بخدای خلق را غافل باز — تا بنوازند که ماه شوال آمد

فرا

افسوس که نامه جوانی طی شد — وین تازه بهار شادمانی طی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب — فریاد ندانم که کی آمد کی شد

می خواره اگر غنی بود عور شود — وز عربده اش جهان پر از شور شود

در حقه لعل از آن مرد ریزند — تا دیده افعی غمان کور شود

هر لذت راحتی که خلاق نهاد — از بهر تجرد آن آفاق نهاد

هر کس که ز طاق منظری گشت بجفت — آسایش خود برد و بر طاق نهاد

قومی ز خیال در غرور افتادند — اندر طلب حور و قصور افتادند

معلوم شود چو پرده ها بردارند — کز کوی تو دور دور دور افتادند

فردا علم فراق طی خواهم کرد — با طالع سعد قصد می خواهم کرد

معشوقه موافق ست و ایام بکام — اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد

موجود حقیقی بجز انسان نبود — بر هر فهم این سخن آسان نبود

یک جرعه ازین شراب بیش میکش — تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد — جز بی خرد از زمانه بر می نخورد

بیش آور از آن که از خرد زا برد — تا بو که زمانه سوی ما بر نگرد

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد — در دامن زهد زاهدان آتش باد

آن دلق دو صد پاره و آن صوف کبود — افکنده به زیر پای دردی کش باد

ایضا

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

ایضا

در سر هوس بتان چون حورم باد
در دست همیشه آب انگورم باد
گویند مرا خدا توبه دهاد
او خود ندهد من نکنم دورم باد

ایضا

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
در بهر نشست آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

ایضا

چندان برو این ره که دوی برخیزد
گر هست دوی ز ره روی برخیزد
تو او نشوی ولیک اگر جهد کنی
جایی برسی کی تو توی برخیزد

ایضا

گرچه ز گناه جستجو خواهد بود
وان یار عزیز تیز خو خواهد بود
از خیر محض بدی نامد هرگز
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

ایضا

شب نیست که آه من بجوزا نرسد
ور گریه من سیل بدریا نرسد
گفتی که نه باده خورم پس فردا
شاید که مرا عمر بفردا نرسد

ایضا

عید آمد و کارها نکو خواهد بود
خیام شراب در سبو خواهد بود
افسار نماز و پوزبند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد بود

ایضا

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

از گردش دهر کار بهره گیر
بر تخت طرب نشین و ساغر برگیر

از طاعت و معصیت صدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج فنا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

این اهل قبور خاک گشته غبار
بیخود شده و بیخبر اند از همه کار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابست که تا روز شمار

با سفله نشسته خوی با عقل وقار
زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی و شور و عربده شب و عذر
درد سر و غدر خواهیش روز خمار

چون نیست ز آخر آنکه او داد قرار
چندین بی مراد دل رنجه مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار
بگذاشتنی و گذشتنی است آخر کار

خشت سر خم ز ملک جم بهتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آهی سحری ز سینه خماری
از ناله بوسعید و ادهم بهتر

چون عالم دون وفا نخواهد کردن
در عالم دون مخور غم بیهوده
ورد زن غم عشق دیره آرد دیم
تا آخر عمر جام شراب دادی

در دایره سپهر ناپیدا غور
جامیست که جمله را چشانند بدور
می خور چو نوبت است وز نز امیکوید
خون بر تو حلال کرده ام خوش بخور

پیش از سر آن گنج چو در صحرا به / روزی دو دسته بنفشه برخاسته گیر

ایضاً

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر / باغ طربت بسبزه آراسته گیر

وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم / بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ایضاً

ای خواجه نصیحتی چو ترا نیست خبر / چندین چه تو منگر اهل نظر

اینها همه از صانع و صنعتش کو منگر / تو از دم حیض و رنجات دگر

ایضاً

ای دوست غم جهان بیهوده مخور / بیهوده غم جهان دهر فرسوده مخور

چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید / خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

ایضاً

کاری همه عالم بمرادت شده گیر / وین عمر ترا اجل آمده گیر

گفتی که بکام خویش دستی بزنم / خود می‌توانی چو توانی زده گیر

ایضاً

ای دل همه اسباب جهان ساخته گیر / وین خانه پر از نعمت و [illegible] آراسته گیر

در دنیا فانی که نه جای من و تست / روزی دو نشسته و برخاسته گیر

ایضاً

ایام جوانیست شراب اولیتر / با خوش پسران باده ناب اولیتر

این عالم فانی چو خراب است بنا / از باده درو مست و خراب اولیتر

ایضاً

[illegible] زمانه [illegible] اگر [illegible] باز / اینها و درین جهان از روی مجاز

[illegible] از آنکه نالی خم [illegible] باز / از جمله فرشتگان این راه دراز

8

ایضاً

روبر سر افلاک جهان خاک انداز ‹› می مخور و کرده خوبرویان می‌باز
چه جای عبادتست و چه جای نماز ‹› کز جمله روندگان یکی نامد باز

ایضاً

با تو بخرابات همی گویم راز ‹› به زانکه بمحراب کنم با تو نماز
ای اول و ای آخر خلقان همه تو ‹› خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

ایضاً

دهریست خراب این سرای تا به ناز ‹› نیرنگ رنگ باده خور و عود نواز
کانها که بجا بماند بنا بند دگر ‹› وانها که شدند کس نمی آید باز

ایضاً

ما عاشق و آشفته و مستیم امروز ‹› در کوی مغان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رستیم ‹› پیوسته بمحبوب الستیم امروز

ایضاً

کردیم دگر شیوه رندی آغاز ‹› تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی ‹› گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

ایضاً

آب رخ عاشقان چو پاک مریز ‹› جز خون دل عاشق غمناک مریز
خون دو هزار زاهد یمینی ‹› بر خاک بریز و جرعه بر خاک مریز

ایضاً

ما لعبتکانیم و فلک لعبت‌باز ‹› از روی حقیقتی نه از روی مجاز
یکچند درین بساط بازی کردیم ‹› رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

ایضا

بازی بودم پریده از عالم راز / تا بوکه برم ز شیب سفلی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز / زان در که درآمدم برون رفتم باز

ایضا

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز / تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت این راز / عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

ایضا

ای بر سر شاهان جهانی فیروز / گفتی که تو کی خوری می جان افروز
یکشنبه و دوشنبه سه شنبه چهارشنبه / پنجشنبه و آدینه شب و روز

ایضا

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز / گر برگویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمده از دریایی / وانگاه شدن بقعر آن دریا باز

مناجات

ای واقف اسرار ضمیر همه کس / در حالت عجز دستگیر همه کس
یا رب تو مرا عذر ده و توبه پذیر / ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

ایضا

از حادثهٔ زمان آینده مپرس / وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس
آن یکدم وقت را غنیمت میدان / از رفته میندیش و ز ناینده مپرس

ایضا

با روی نکو شراب روشن درکش / با دوست دلی ز جفای دشمن درکش
با ساده رخی نشین و بگذار خودی / پیراهن کبر و هستی از تن درکش

ایضا

ازاده نبود ... [illegible]
ایام فلک ... [illegible] معز ... [illegible]
از ... [illegible] بجز ... [illegible]
... [illegible]

ایضا

خیام اگر ز عشق مستی خوش باش / با ماه رخی اگر نشستی خوش باش

در عالم هستی چو می باید رفت / انگاه که در عالم هستی خوش باش

ایضا

تا چند کنم عرضه نادانی خویش / بگرفت دل من ز پریشانی خویش

زنار مغان که بر میان خواهم بست / دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

ایضا

جامی است که عقل آفرین میزندش / صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش

این کوزه فلک چنین جام لطیف / میسازد و باز بر زمین میزندش

ایضا

از نامه ها ز زر مکن چهره خویش / وز آمده آب مکن بهره خویش

بردار ز زر دینار ز بهر خویش / ز آن پیش که کس بر کشد بهره خویش

ایضا

می گرچه حرام است ولی مستی می نوش / با نغمه چنگ صبح و شامش می نوش

جامی ز می لعل گرت دست دهد / یک قطره مکن تمامش می نوش

ایضا

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش / پیری دیدم مست سبوی بر دوش

گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر / گفتا که کرم خداست و باده بنوش

ایضا

ایام شباب رفت و خیل و حشمش / تلخ است مرا عیش ولی می خوشتر

این قامت همچو تیر من گشت کمان / زه کرده ام از عصا و خوش ملکمش

ایضا

تا دیگ بقایم چو نیاید در جوش ... در کاسهٔ خوشدلی کنم دردی نوش

ای کوزه گرا اگر ز گل کوزه کنی ... وان کوزه بجز بمیفروشان مفروش

ایضا

بگرفت مرا عیش نگاری خوش خوش ... گفتا چو من آمدم تو با من درکش

القصه چنان سوخت دلم در غم او ... کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

ایضا

در کارگه کوزه گری بودم دوش ... دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

هر یک بزبان حال میگفتند راز ... کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

ایضا

آن می که حیات جاودانیست بنوش ... سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش

سوزنده چو آتش است لیکن غم او ... سازنده چو آب زندگانیست بنوش

ایضا

خیام زمانه از کسی دارد ننگ ... کو در غم ایام نشسته دل تنگ

می خور تو در آبگینه با نالهٔ چنگ ... زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

ایضا

گر صلح نباشد ز فلک جنگ اینک ... ور نام نکو نباشدم ننگ اینک

جام می لعل ارغوان رنگ اینک ... آنکس که نمی خورد مرو سنگ اینک

ایضا

گر گل نبود نصیب ما خار اینک ... ور نور بما نمیرسد نار اینک

گر خرقه و خانقاه و شیخی نبود ... ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

صح البیاض

10

ایضاً

هین صبح دمید و دامن شب شد چاک ۞ برخیز صبوحی کن چرایی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد ۞ او روی بما کرده و ما روی بخاک

ایضاً

روحی که منزه است ز آلایش خاک ۞ مهمان تو آمده است از عالم پاک
می ده تو بباده صبوحی مددش ۞ زان پیش که گوییم انعم نهند مناک

ایضاً

تا کی ز جفاهای تو ای چرخ فلک ۞ از بهر خدا یا تو آهسته ترک
من سوخته‌ام تمام هر لحظه تو نیز ۞ بر سوخته چرا کنی سوده نمک

ایضاً

ای چرخ فلک نان شناسی نه نمک ۞ بی‌گوشه مرا بر همه سازی چو سمک
از چرخ زنی دو شخص آسوده شود ۞ ای بیسروپا چرخ نی به ز توای چرخ فلک

ایضاً

چند از غم و غصه جهان مالامال ۞ برخیز و بنیاد گذران حالا حال
از سبزه جوشنده روی جهان میلا میل ۞ در گردش می لعل ز قدح مالامال

ایضاً

بگذر ز دل او سوسنه فکر محال ۞ در گردش قدح باده و بگذر ز قال
آزاد شود مجرد و باده پرست ۞ تا فرد شوی رسی به قدح کمال

ایضاً

هم این علم حرام پرین حل ۞ زان پیش که [illegible] شود از باده اجل ۞ از دست به جام دو این گل ۞ باز وقت تازه [illegible] بی گل

ایضاً

تا کی ز امل حدیث و تا کی ز اجل ۞ بگذشت ز اندازه من علم و عمل
می خور که شتابانه بیت [illegible] ۞ هر مشکل را شراب کرد اند حل

می بر کف من نه و برآور غلغل | با نعره عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بدی می خوردن | می از سر شیشه می نکردی قلقل

ایضا

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل | کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل | هر بند گشاده شد مگر بند اجل

ایضا

تا کی ز جفای هر کسی تنگ شیم | وین آتش روزگار زیر سنگ شیم
بر غیر غم جهان مخور گر مردی | عهدیست بیا تا خر کلنگ شیم

ایضا

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام | کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر جمله صوابست که او خواسته است | پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

ایضا

در راه تو با اسب طرب تاخته‌ام | در منزل درد آشیان ساخته‌ام
قصه چکنم که تا ترا نشناخته‌ام | با عیش و طرب دمی نپرداخته‌ام

ایضا

از خالق کردگار و رب رحیم | نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست خراب و مرده باشی امروز | فردا بخشد بر استخوان رمیم

ایضا

گر من گنهی روی زمین کردستم | عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم | عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

ایضا

گویند مرا که می پرستم هستم | گویند مرا که عاشقم هستم

در ظاهر من نگاه بسیار مکن ❁ کاندر باطن چنانکه هستم هستم

ایضاً

بر خود در آز و همین در بستم ❁ وز منت هر کس و ناکس رستم

جز دوست که کس نیست که گیرد دستم ❁ من دانم و تو چنانکه هستم هستم

ایضاً

[illegible] بکردن هم [illegible]

بر [illegible] نسیم [illegible]

[illegible] رستمی [illegible]

[illegible] باده [illegible] تا [illegible]

ایضاً

تا ظن نبری که من بخود موجودم ❁ یا این ره خونخواره بخود پیمودم

چون بود حقیقة من او بود همه ❁ من خود که بدم کجا بدم کی بودم

ایضاً

گفتم گره از زلف [illegible] خون بخورم

[illegible] که چنین باشی

[illegible] در خون بخورم

گفتم [illegible] باده گلگون بخورم

ایضاً

میلم بشراب ناب باشد دایم ❁ گوشم به نی و رباب باشد دایم

گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند ❁ آن کوزه پر از شراب باشد دایم

ایضاً

[illegible] زر بود با ما

[illegible] عشق جهان [illegible]

[illegible] بود از دو هر دهر [illegible] ما

آن روز که [illegible] شراب [illegible]

ای چرخ ز گردش تو خورسند نیم | آزاد کنم که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نا اهل است | من نیز چنان اهل و خردمند نیم

ایضاً

در حلقهٔ رندان و خرابات منم | افتاده بمعصیت و طامات منم
آنکس که شب دراز با باده ناب | وز خون جگر کند مناجات منم

ایضاً

فرزین صفتم که مست غمهات شدم | وز اسب پیاده خفها مات شدم
از بازی فیل و شاه چون رخ ماندم | رخ بر رخ او نهادم و مات شدم

ایضاً

من بی می ناب زیستن نتوانم | بی جام کشید بار تن نتوانم
من بنده دمم که ساقی گوید | یک جام دگر بگیر و من نتوانم

ایضاً

ای قاضی شهر از تو پرکارتریم | با اینهمه مستی تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و من خون رزان | انصاف بده کدام خونخوارتریم

ایضاً

من باده خورم ولیک مستی نکنم | الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود | تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

[illegible] دل من ز کفر [illegible]
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام
گه مرد و عالیم و گهی مرد [illegible]
[illegible] و بگذشت بکام

افسوس

ایضا

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم ؛ وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم ؛ نابوده بکام خویشتن نابوده شدیم

ایضا

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم ؛ آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل ؛ دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

ایضا

در دایرهٔ وجود در آمده ایم ؛ وز پایهٔ مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد ؛ باری بسر عمر که سیر آمده ایم

ایضا

ما افسر و تاج کی بفروشیم ؛ دستار قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است ؛ ناگاه بیک جرعه می بفروشیم

ایضا

در پای اجل چو من سرافگنده شوم ؛ وز بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنید ؛ باشد که دمی ز بوی می زنده شوم

ایضا

یک جو ز ایام نداریم خوشیم ؛ گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد از مطبخ غیب ؛ از کس طمع خام نداریم خوشیم

ایضا

زان پیش که از زمانه تا کی خوریم ؛ با یکدگر امروز شرابی بخوریم
کین چرخ فلک بگاه رفتن ما را ؛ چندان ندهد امان که آبی بخوریم

ایضا

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم ؛ این یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم ؛ با هفت هزار سالگان سر بسریم

تا ظن نبری که از جهان می ترسم | از مردن و زفتن جان می ترسم
مردن چو حقیقت چرا ترسم از و | چون نیک نزیستم از آن می ترسم

ایضا

شبها گذرد که دیده بر هم ننهیم | تا پای نشاط بر سر غم ننهیم
برخیز که دم زنیم پیش از دم صبح | کین صبح بسی دمد که تا دم ننهیم

ایضا

تا باده تلخ تلخ دیرینه خوریم | وندر رمضان و زادینه خوریم
انگور حلال خویش در خم کردیم | گو تلخ مکن خدای را این نخوریم

ایضا

امروز پگاه در خرابات شویم | همراه قلندران طامات شویم
چون عالم سر و خفیات توئی | توفیقم ده تا بمناجات شویم

ایضا

بی باده مباش تا توانی یکدم | کز باده شود عقل و دل و دین محکم
ابلیس اگر باده بخوردی یکدم | کردی دو هزار سجده پیش آدم

ایضا

در بتکده عشق نیازی داریم | با شمع رخش سوز و گدازی داریم
انگاه بمی عشق طهارت کرده | با روی بت خویش نمازی داریم

ایضا

بیگانه گرا ز اختر جهان بی خبریم
عمریست که فارغ ز جهان بنشینیم
با طعنه کسی خویشتن در کشیم
ولی که ز کرد
فلک غم کم بنشینیم

تا چند

ایضا

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم | در دهر چه صدساله چه یکروزه شویم

در ده تو بکاسه می گران پیش که ما | درکارگه کوزه‌گران کوزه شویم

ایضا

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام | ما رند خراباتی مستیم مدام

تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس | ما با می و مطربیم و معشوقه بکام

ایضا

بر مفرش خاک خفتگان می بینم | در زیر زمین نهفتگان می بینم

چندانکه بصحرای عدم می نگرم | ناآمدگان و رفتگان می بینم

ایضا

ترسم که چو پیش ازین بعالم برسیم | با همنفسان نیز فراهم برسیم

این دم که درو بهیم غنیمت شمریم | شاید که بعمر خود درین دم برسیم

ایضا

ماییم که سرمست شرابیم مدام | در مجلس ما مسیح و باده و جام

بگذار نصیحت بمن ای زاهد خام | با باده پرستیم لب دوست بکام

ایضا

عیدست بیا تا بگلرنگ کشیم | با نغمهٔ عود و ناله چنگ کشیم

با یار سبک روح دمی بنشینیم | رطلی دو سه بادهٔ گرانسنگ کشیم

ایضا

گر من ز می مغانه مستم هستم | ور کافر و گبر و بت پرستم هستم

هر طایفه بمن گمانی دارند | من زان خودم هر آنچه هستم هستم

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم
می بازخوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم و در خرابات خوریم
این شیشهٔ ناموس چو بر سنگ زنیم

در دامن یار ریو فا چنگ زنیم
می نوش کنیم و نام بر سنگ زنیم
سجاده بیک پیاله می بفروشیم
ناموس بهی دهیم و بر سنگ زنیم

محرم نیستی که با تو گویم یکدم
کز اول کار خرد چه بود است آدم
محنت زده سرشته از گل غم
یکچند جهان بخورد و بر دست عدم

دنیا چو فناست من بجز من حکیم
جز باده نشاط می و شن حکیم
گویند مرا که ایزدت توبه دهد
او خود ندهد و گر دهد من حکیم

هان تا بخرابات خروشی بزنیم
بر میکده بگذریم و جوشی بزنیم
دستار و کتاب را فروشیم بمی
بر مدرسه بگذریم و جوشی بزنیم

این عاریتی روان که بی ما را
یک لحظه بنشنغم خوار ازو کنیم
ورنامه دو رنگی شد
آن به که بجام باده دلشاد کنیم

در مسجد اگرچه با نیاز آمده ایم
والله که نه از بهر نماز آمده ایم
روزی اینجا سجاده دزدیدیم
آن کهنه شده است باز باز آمده ایم

با دوست جهان باده بده تا بخوریم
در خاک نشویم از آنکه خاکی گردیم
از آب روان اگرچه پاکیزه تریم
بجز آتش گر ز دستان کردیم

ایضا

روزی که بکوی کوزه گر میگذرم ❁ خود را بمیان کوزه می شمرم

زان پیش که گل بکوزه گر بدهیم ❁ شاید که کنند کوزه کی باده خورم

ایضا

آن لحظه که از اجل گریزان گردیم ❁ چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردیم

عالم ز نشاط دل بغربال کنیم ❁ زان پیش که خاک بیزان گردیم

ایضا

یک روز ز بند عالم آزاد نیم ❁ یک دم زدن از وجود خود شاد نیم

شاگردی روزگار کردم بسیار ❁ در دور جهان هنوز استاد نیم

ایضا

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم ❁ ایزد داند که آنچه او گفت نیم

لیکن چو درین غم آشیان آمده‌ام ❁ آخر کم از آنکه من ندانم که کیم

ایضا

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من ❁ وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو ❁ چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ایضا

حق جان جهانست و جهان جمله بدن ❁ واصناف ملائکه حواس این تن

افلاک و عناصر و موالید اعضا ❁ توحید همین است تو بشنو از من

ایضا

برخیز مخور غم جهان گذران ❁ خوش باش و دمی بشادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفایی بودی ❁ نوبت بتو خود نیامدی از دگران

ایضا

گویند برای می که کمتر خور ازین | آخر به چه عذر برنداری سر ازین
عذرم رخ یار و باده صبحدم است | انصاف بده کدام روشن تر ازین

ایضا

ننگ است بنام و ننگ مشهور شدن | عار است ز جور چرخ رنجور شدن
مخمور ببوی آب انگور شدن | به زانکه به زهد خویش مغرور شدن

ایضا

بر سینهٔ غم اسیر من رحمت کن | بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات روی من بنگر | بر دست پیاله گیر من رحمت کن

ایضا

نتوان دل شاد را بغم فرسودن | وقت خوش خود را بسنگ محنت سودن
در عهده چه دانی که چه خواهد بودن | می باید و معشوق بکام آسودن

ایضا

کس نیست درین گفت و گو محرم من | شد ناله من همیشه با و همدم من
بی گریه چو نیست دیده پرنم من | با سینه بهم با بسر آید غم من

ایضا

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان | بر داشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی | کازاده بکام دل رسیدی آسان

ایضا

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن
اندیشه مکن زین فلک بی دین
در گوشهٔ عرصهٔ قناعت بنشین
بازیچهٔ چرخ را تماشا میکن

ایضاً

شرمت بادا زبی بهانه کردن | زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سر سرای جهان مباد | چرا نکه تباه کنی چه خواهی کردن

ایضاً

بختی نه که با دوست درآمیزم من | صبری نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من | پائی نه که از میانه بگریزم من

ایضاً

تو آمده‌ای بباد مستی کردن | با خویشتن از نیستی تباهی کردن
چیزی بنهادی که نباشی فردا | پیداست که امروز چه خواهی کردن

ایضاً

ای آنکه توئی خلاصه کون و مکان | بگذار دمی وسوسه سود و زیان
یک جام می از ساقی مستان بستان | تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

ایضاً

چون حاصل آدمی درین شورستان | جز خوردن باده نیست یا بر دل و جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت | آسوده کسی که خود نیامد بجهان

ایضاً

از گردش این چرخ بی پایان | برخوردار دو نوع مردم را دان
یا باخبری تمام از نیک و بدش | یا بیخبری ز خود و ز هر دو جهان

ایضاً

از تو دو جهان [illegible] فزودن | از باغ عدم در وجود آوردن
با صحبت [illegible] از پیاله در دادن | جانها همه را ز [illegible] دو عالم [illegible]

ایضا

احوال جهان بر دلم آسان میکن / وافعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار فردا با من / انچه از کرم تو می برد آن میکن

ایضا

یارب ز قبول و رد بدم باز رهان / مشغول خودم کن از خودم باز رهان
تا هشیارم نیک و بد میدانم / مستم کن و از نیک و بدم باز رهان

ایضا

درد من این چرخ چو انگیز کهن / با یار دو سر رنگ گریبان میکن
دستگر زمانه را تنا بدسر وبن / کوتاه مکن ابد که دراز است سخن

ایضا

دل بسته در این مجو هم اکنون
از دیده در ... مجو باکه بیک ... چون
از دولت در کار خود بیرون
دارم ز جهان فلک آینه گون

ایضا

تا بتوانی حدیث یاران میکن / بنیاد فساد و جور ویران میکن
بشنو سخنان عمر خیامی را / می میخور و روزه زن و احسان میکن

ایضا

خوانی ... در دو باش خود ...
چون یار و بهیان ز خواهر ...
... غم ... مردو ...
از کوه دو فوق ... اجل ...

ایضا

روزی که ز تو گذشت ازو یاد مکن / فردا که نیامدست فریاد مکن
از آمده و گذشته خود یاد مکن / حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

اکنون

اکنون که بزد نهر از دشت بستان ::: جز باده لعل از کف بت‌ستان ستان

برخیز و بیا که گل بناگاهی بشکفت ::: روزی دو سه داد خود تو بستان بستان

ایضا

بردار پیاله و سبوی دلجوی ::: برگرد بگرد سبزه‌زار و لب جوی

کین چرخ بسی قد بتان مه‌رو ::: صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

ایضا

ای آب حیات مضمر اندر لب تو ::: بگذار که بوسه بر لب ساغر تو

گر خون صراحی نخورم مردم نیم ::: او خود که بود لب نهد بر لب تو

ایضا

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو ::: بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای ::: بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

ایضا

از آمدن و رفتن ما سودی کو ::: وز تار امید جهان پودی کو

در چنبر چرخ جان چندین پاکان ::: میسوزد و خاک میشود دودی کو

ایضا

آنم که پدید گشتم از قدرت تو ::: پرورده شدم بناز در نعمت تو

صد سال بامتحان گنه خواهم کرد ::: تا جرم من است بیش یا رحمت تو

ایضا

ای رفته بچوگان قضا همچون گو ::: چپ می‌خور و راست میرو و هیچ مگو

کانکس که ترا فکند اندر تک و پو ::: او داند و او داند و او داند و او

در تنگ دیو

ایضاً

ای مانده به بند و بیز غربیه گرو — وز مهر دو روزه از رخ خود

گفتی که پس از مرگ کجا خواهی رفت — می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

ایضاً

گر با خردی تو حرص را بنده مشو — دریای طمع خوار و سرافکنده مشو

چون آتش تیز باش و چون آب روان — چون خاک به زیر پای هر بنده مشو

ایضاً

یاقوت لب لعل بدخشانی کو — وان راحت روح راح ریحانی کو

گویند حرام در مسلمانی شد — تو می مخور و غم مسلمانی کو

ایضاً

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو — قصدی دارد بجان پاک من و تو

بر سبزه نشین پیاله کش و دیر مکن — تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

ایضاً

آینه و ... [illegible] ... نشناسد — تا روز میان چه میرد و در تن تو

... [illegible] ... کنی تن تو — چون ... [illegible] ... برادر تن تو

ایضاً

روزی که بود روز هلاک من و تو — وز تن برود روان پاک من و تو

ای کاش بیاشیم کزین چرخ کبود — در ماند همه بر سر خاک من و تو

ایضاً

کان ... [illegible] ... کس ما آمد — قدم و ز ره و ... [illegible]

خود آینی یکون ان ما رشده — می خورد از کوزه ... [illegible]

... [illegible] ... جوش ... [illegible] — چون ... [illegible] ... رفت

ایضا

چون رفت ز تن روان پاک من و تو　خشتی دو نهند در مغاک من و تو

وانگه ز برای خشت خاک دگران　در کالبدی کشند خاک من و تو

ایضا

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده　مستان شبانه را شراب اندر ده

مستیم و خراب در خرابات فنا　آوازه بعالم خراب اندر ده

ایضا

چند از پی حرص و آز فرسوده　ای دوست بگرد جهان بیهوده

رفتند و رویم هرچه آیند روند　یکدم طلب از خویشتن نابوده

ایضا

ما عاشق و رند و می پرستیم همه　در کوی خرابات نشستیم همه

بگذشته ز وهم حسن و وهم خیال　از ما مطلب هوش که مستیم همه

ایضا

روزی بینی مرا تو مست افتاده　در حلقهٔ زلف دلبری افتاده

دستار ز سر قدح ز دست افتاده　وز پای تو سر نهاده پست افتاده

ایضا

هر روز برانم که کنم شب توبه　وز جام و پیاله و لبالب توبه

اکنون که رسید وقت گل ترکم نیست　در موسم گل ز توبه یارب توبه

ایضا

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه　بنیاد و بیاد هستی زان هیچ نه

ممکن بجهان جای وجود است عدم　نیکو بنگر که در جهان هیچ نه

ایضا

این تا بچرخ بین که نگون افتاده　در روی همه زیرکان زبون افتاده

در دوستی شیشه و ساغر نگر　لب بر لب و در میان خون افتاده

ایضا

جانان که دام دستی ساخته | کز طلعت خویش ماه را کاسته
جز مان جهان بعید رد آرا شده | تو عید بروی خویش آراسته

ایضا

کیفی دارد ده زبان ولیکن خاموش | آزادی سرو ... سوسن ...
دانی دارد صد ... ولیکن ... | دانی ز چه روی اهل ... افواه ...

ایضا

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه | وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بمانی صد سال | صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

ایضا

گویند خسیس بهر دلتنگی به | وز جام شراب نغمهٔ چنگی به
وز مذهب ملان چنین باید راست | یک قطرهٔ می ز خون صد جنگی به

ایضا

از هر چه بجز حق است کوتاهی به | می نیم زکف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به | یک جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

ایضا

ای رفته و باز آمده خم گشته | نامت ز میان نامها گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سم گشته | ریش از پس کون آمده دم گشته

ایضا

از درس علوم و زهد بگریزی به | واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد | تو خون قنینه در قدح ریزی به

بینکر رضا

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
همین باده خورید که بسا گل کز باد
بر خاک فرو ریزد و با خاک شده

جائیست درین راه خطرناک شده
تن زیر زمین ز یکدگر پاک شده
پس بگذری که بگذرد بر من و تو
ما بیخبر از هر دو جهان خاک شده

ما و می معشوق صبوح ای ساقی
از ما بنود توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی
پیش آر سبک راحت روح ای ساقی

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی
در خواب غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

در ده می لعل مشکبوی ای ساقی
تا باز رهم ز گفتگوی ای ساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که دهر
خاک من و تو کند هوای ای ساقی

کامروز از آنچه بود بودی [illegible]
یکی قدح باده نوش و زنده ای [illegible]
ای آنکه عمل عیان نبود ای ساقی
از بهر [illegible] که بود ای ساقی

در ده قدح لعل ناب ای ساقی
بر گیر ز آتشم آب ای ساقی
تا عقل گریبان غم خواهد داشت
دست من و دامان شراب ای ساقی

از باده [illegible] دمی ای [illegible]
آن ماه [illegible] من به [illegible]
در دل که هست از این [illegible]
کام از غم [illegible] بنوی ای ساقی

بشکفت شکوفه می بیار ای ساقی
زیبست ای عمل زهد برار ای ساقی
زان پیش که اجل کمین کند روزی چند
جامی می لعل چون دو یاز ای ساقی

ایضا

هنگام صبوحست و خروش ای ساقی
چه جای صلاح است خموش ای ساقی
در کوی مغ و می فروش ای ساقی
بگذار حدیث زهد و قوش ای ساقی

ایضا

می ده که [illegible]
هنگام صبوح [illegible] بدر زدم
چون [illegible]
[illegible] بر ساقی

ایضا

چون می ندهد اجل امان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست
در ده قدحی شراب هان ای ساقی
با این دو سه روز در جهان ای ساقی

ایضا

[illegible] نفس باده بیار [illegible]
کز غم [illegible]
[illegible] ساقی
[illegible] ای ساقی

ایضا

تا چند ز یاسین و برات ای ساقی
روزی که برات ما به میخانه بود
بنویس به میخانه برات ای ساقی
آن روز به از شب برات ای ساقی

ایضا

ای بی کرمی غم [illegible]
با ما خور [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
صبح [illegible] ساقی
زان کوزه

زان کوزه می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده و دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

عالم همه گر چو گوی گردد بگوی
من مست و خراب خفته بر من بجوی
دوشم بخرابات گرو میکردند
خمار همی گفت که نیکو کردی

افتاده مرا با می و مستی کاری
خلقم بچه میکنند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

هان تا بخرابات مجازی نایی
تا کار قلندری نسازی نایی
این ره ره مردان سرفرازانست
جانبازانند تا نبازی نایی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می کدوی و گوسفندی رانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایه چرخ دیدم استاده بپای
می کرد سبو کوزه را دسته و پای
از کله پادشاه و ز دست گدای

فالم [illegible] من [illegible] مستی آیی
[illegible] الحق [illegible] بالعلم ام
این ره عشق [illegible] ای
ز بتی می [illegible] ای

ایضا

زنهار که می توانیی باری | برد از خاطر عزیزی باری
کین مملکت حسن نماند جاوید | از دست تو هم برون رود یکباری

ایضا

ای دل چو بزم آن صنم هست نشستی | از خویشتن بریدی بدو پیوستی
از جام فنا جرعهٔ می نوشیدی | از بود و نبود کون کلی رستی

ایضا

آن جلوه که کرد خویشتن بنماید | خود دیدن عیانی خود بنماید
گم گشته نهان و در دلی بنماید | کو در صور کون و مکان بر آید

ایضا

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی | سرمست بدم که کردم این قلاشی
بر من بزبان حال بگفت سبوی | من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ایضا

این بزم [illegible] رفتن وی | کو جلوهٔ کار صنم از آن [illegible]
[illegible] ز دوش آمدی | [illegible] صنم [illegible]

ایضا

چون واقفی ای پسر ز هر اسراری | چندین چه خوری بیهده تیماری
چون می نرود باختیار کاری | خوش باش درین نفس که هستی باری

ایضا

بنشین [illegible] ادوی | صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی
از سبزه بهشت [illegible] | چندان که نگاه میکنم بر [illegible]

سبزیت

ایضاً

گر نیست ترا درین جهان دست رسی
هان تا نزنی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بسیار بودند بسی
دنیا نکند گرانی زار کسی

ایضاً

ای هر که بگردهای خود معترفی
در خانقه جور و ستم منکشفی
نعمت بکسان دهی و زحمت بکسان
زین هر دو برون مست جز بها حرفی

ایضاً

خاک پدرم بکف هر کوزه‌گری
من دیدم اگر ز هر سر بی‌بصری
از خاک عمی بود هم هنری
در کوزه‌گری پیر کردم گذری

ایضاً

در باغ وجود غوره‌رس لعل دهی
از چوب تنیده گر کسی گردد باب
شیرین چه بود تلخ چون آدمی
فرزند چگونه که بسیار دهی

ایضاً

صبر با پیاله کردم و صبر با سبو
لیکن بجز آن صورت بتان هم او
بحجان کنون بی‌لب ... زار و جوی
الکم پیاله سبو ... و دلجوی

ایضاً

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ایضاً

تا کی هر روزه گفتگو بستی نهی
هر لحظه ز نو ... بخش بری
آخر دم مرگ ... ده دلی
این باده خوری ... در جام

ایضا

یا رب تا بر من از رزق دری | بی منت مخلوق رسان با حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا | کز بیخبری نباشدم درد سری

ایضا

بگشای دری که در گشاینده توی | بنمای رهی که ره نماینده توی
من دست بهیچ دستگیری ندهم | کاینان همه فانی اند و باینده توی

ایضا

شاد آمدی ای راحت جانم که توی | تو آمده بر من تن برآنم که توی
از بهر خدا نه از برای دل من | چندان می خور که من ندانم که توی

ایضا

[illegible]
ور زانکه نبی که ایزدی ... [illegible]
ور زانکه من بی ... [illegible]
گر ... من بی ... [illegible]

ایضا

ای دل تو باسرار معما نرسی | در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا ز می جام بهشتی در ساز | کانجا که بهشت هست رسی یا نرسی

ایضا

تا در غم خود دمادم باید [illegible]
گر غم نخوری ... باده ما [illegible]
[illegible]
خواهی که ... عالم [illegible]

ایضا

هان تا بسر مستان نبرستی نشوی | یا از در میکده بهشتی نشوی
می خور که بخوردن نخوردن [illegible] | کز آلت دوزخی بهشتی نشوی

ایضا

در ده می لعل لاله گون صافی ... بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا ... یکدوست که دارد اندرون صافی

ایضا

ای باده تو شربت همه غمهایی ... چندان بکشم ترا من شیدایی
گر دور مرا هر که ببیند گوید ... ای خواجه شراب از کجا می آیی

ایضا

از خانه برون آمده با یک تنی ... وز دود چشم به تیغ تیز هینی
بشکست صراحیم که غم تشنگیم باد ... زان باده گلرنگ که مردی بینی

ایضا

با ما تو هر آنچه گویی از کین گویی ... پیوسته مرا ملحد و بی دین گویی
من خود مقرم بر آنچه هستم لیکن ... انصاف بده ترا رسد کین گویی

ایضا

از آمدن بهار و از رفتن دی ... اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفت حکیم ... غمهای جهانست زهر و تریاقش می

ایضا

تا در تن تست استخوانم رگ و پی ... از خانه تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال ... منت منه ار دوست بود حاتم طی

ایضا

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی ... وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست ... کین دم که فرو برم بر آرم یا نی

ایضاً

گویند مخور غم که بلاکش باشی — در روز مکافات در آتش باشی

این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر — کان یکدم از شراب خوشتر باشی

ایضاً

چون ناو اول و آخر کس گم گشت
انگار که رفتی و در خاک بگذشت
می نوش چو در جهان تو باقی نیستی
چون رنج بری تو ز بقای بی باکی

ایضاً

ای کوزه گرا بگو اگر هشیاری — چندین چکنی بر گل آدم خواری

انگشت فریدون و کف کیخسرو — بر چرخ نهاده چه می پنداری

ایضاً

گر شادی خویشتن در آن میدانی — کاسوده دلی ز اعجمی بنشانی

در ماتم اهل خویش بنشین همه عمر — بگذر ز مصیبت عجب با دانی

ایضاً

دانی که سپیده دم خروس سحری — هر لحظه چرا همی کند نوحه گری

یعنی که نمودند در آیینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت تو بیخبری

باتمام رسید رباعیات
عمر خیام
[illegible]

A.C. Joshi Library
P.U. Chandigarh

MSS No. 592 Subject Literature

Name of MSS Rubbayat Of Omar Khyam: Persian Classici Behez Nastahleek

Author Omar Khyam

Period 1211 A.H. Folios 53 (Irregular)

Script Persian Source Diwan Narender Nath family collection.

Missing Folios — —

دیوان گویا

هر کس که ز شوق تو قدم از سر ساخت
بر ره طلب ... علم را افراخت

شد آمدن شمس مبارک و رفتن هم
گویا انکس که راه حق را بگزید

رباعی

ای دوست مرا آن دیده که حق را نگرد
این عمر گرانمایه بغفلت بر گذرد

او کی بهره کمان ابروی حسن زاده
افسوس درین عمر که کاری نکنی

رباعی

در دل که بهوای دوست جانان بنده است
محقق بدان که عشق جانان بنده است

قطعه
یک ذره ز فیض رحمتش خالی نیست
نقاش درون نقش پنهان شده است

رباعی
اندر رخ خوب و میش بیش نیست
هر جا که نظر کنیم هر جو نبید بود

با جانب بحر چون نگاهی بکنیم
چون بحر بو تخته بیش نبود

قطعه
گو بادو جهان را نجوی بستانند
در دهر که مردان خدا آمده اند

رباعی

هر گاه قدم ... باغ ... نکند
هر نا نقدم هوس ... نکند

عاقل نشود ... ما و ...
و علم سخن از ... نکند

ار هم شدگان راه ما آمده اند
مجنون تو کیی عاشق لیلا ما ...

رباعی

یک ذره زهر که شوق الهی باشد
بهتر ز هزار پادشاهی باشد
گویا بنت غلام مرشد خویش
این خطه به محتاج گواهی باشد

رباعی

این عمر گرانمایه که بر باد رود
گویا دل غمگین تو چون شاد شود
نام شد کامل نه بدوست همه
این خانه ویران بچه آباد شود

رباعی

هر کس بجهان نشو و نما می خواهد
اسب و شتر و فیل و طلا می خواهد
هر کس ز برای خویش چیزی خواهد
گویا ز خدا یاد خدا می خواهد

رباعی

گویا تا کی در بی برای معدوم
گاهی لازم بسوی و گاهی ملزوم
ببین چو شیطان از امر [illegible]
و [illegible] معصوم و [illegible]

رباعی

گویا خبر از یاد خدا یافته ایم
این آب لبان زنگی یافته ایم

ما سجده بروی عجز و یارم نکنیم
در خانهٔ دل نقش خدا یافته ایم

رباعی

از فکر و در تو طوطیا یافته ایم
کز دولت آن نشو و نما یافته ایم

رباعی

در حاصل عمر آنچه ما یافته ایم
زین هر دو جهان یاد خدا یافته ایم
این نیستی جز نیستی کالبود عظیم
از جوشش کو نیستیم و خدا یافته ایم
جز طالب حق نیست هر کس نیستم
کان دولت تا یافته یا یافته ایم

رباعی

گویا آن جمال دیدن داری
از خود بر هوس مثل رسیدن داری
آن دیده بهمن کی حجاب است مرا
بی دیده بهمن مرا که دیدن داری

رباعی

موجود خداست تو کرا می جویی
مقصود خداست تو کرا می جویی

این هر دو جهان نشان وی دان یعنی
سخن از زبان حق می گویی

رباعی

ما که خود بنده حق را خدا فهمیده ایم
خویشتن را بنده این بنده را فهمیده ایم

مردمان چشم ما را جهان جمله بین
بلکه خاک راه مردم طوطیا فهمیده ایم

رباعی

هر نفس سر بر زمین داریم از بهر سجود
ما که رو در یار خود نور خدا فهمیده ایم

پادشاهان را فقیران پادشاهی داده اند
زان گدایی کوی او را پادشه فهمیده ایم

ما نمیخواهیم ملک و مال را کو یا ازان
سایه زلف ترا بال هما فهمیده ایم

برای زنده جاوید مردن

که تو تنی قدم از جهان فرا بیرون

وزین دون همتی آرام بادا

ترا تو غنی ز مردن بشرم بادا

فنی را در هوای مرده را سوخت

چو طوفان محبت آتش افروخت

تمام از بهشت انعم مردن

بقوای تجلی نعمت بودن

[...]اموز بعشقم ده سر آتش نبردی ازان خرمن که تخم او سپیداست شراری بر خس و خاشاک من ریز

[...]افروز مکرم برون از رنگ مردی برومندیم را کاهی سپیداست ز آتش شبنمی بر خاک من ریز

کبابم ذائقه را گر خوش
نمکسودش کن از داغم خوش

بخونم غوطه ده این مشت گل را
خرابات شهادت ساز دل را

به تیغ شعله رنگی کن بسملم ساز
مرا در خون من چون برق بگداز

ندارم ذوق گلگشت و سیر باغ
بداغم غنچه نه چون شمع از داغ

بنور آن ز محبت پیکرم را
باتش رنگ کن بال و پرم را

گلویم از گداز ناله تر کن
نفس فواره خون جگر کن

الهی ذره وردی بجان ریز
شرر در پنبه زار استخوان ریز

26

ساقی سیمین بیا ای نگار حسن
با بلورین باده بنما و حسن

با من آن بدخوی می باید نزد
سوختم بر آتشم آبی نزد

ای صفا های نگارینش چمن
نو بهار گلشن ناز و ادا

می بخوردم و سر همتا نکرد
سر از او هم گر جوابی نکرد

انجمن نوعی ز من دل برد و رفت
خاطر آشفته ام آزرد و رفت

عرض حال خویش بنمودم و رفت
از لبش تحریف نشنودم و رفت

از فنون پردازی چشم سیاه
برده صبر و دین و دل از یک نگاه

دوستان فکر من مجنون کنید
چاره درد دل محزون کنید

یک نفس آرام جان ما نشد
محرم راز نهان ما نشد

دور از آن سیمین تنم آرام نیست
باده آسودگی در جام نیست

[illegible]

گاه می‌آرم خیالش در نظر
راز میگویم بآن بیدادگر

گه بمحرومی ز امید وصال
میزنم دستی بدامان خیال

تا نباید بی رخم چون آفتاب
روی بالیش نمی‌آیم بخواب

دردم تاب و تحمل از زیست
اضطراب من کم از بیمار نیست

رسد سر گاه میکردم خموش
واز دل طپید نهان بگوش

که بشوق ناله بر میکنم
که بیادش دیده تر میکنم

گاه با آن مه بزم معنوی
میکنم طرح غزل با مثنوی

گاه میگویم که ای دلبر بیا
ای گل اندام پری پیکر بیا

چمن پیرایه حسن زینت آیین
به از صد چین وصد بتخانه چین

پس از نکهت ساسامان عروسی
زمین و آسمان را خاک بوسی

بیک فرمان که از دل بر زبان ریخت
متاع کان و دریا بر هم آمیخت

بعزم کار بنشست از پی بخت
نشد تا کارها آماده بنشست

نواسنجان مجلس خرم و شاد
بپرده جسم و جان در راه داده

لکی چون چشم تخت آنجا در آید
شب پروانه از ظلمت سر آید

در آخر ساعت سعدی گزیدند
ز درج در طالع کی شیدند

چو شد از هر دو جانب ساخته کار
منجم نقش ساعت زد بپرگار

چو صبح این لعبت خاور نشین
لوای نور زد بر دوشت امس
ز بوی عطرش خود رنگ چمن کرد
ز نکهت تازه تر مشک ختن کرد

جگر چون عاشق شوریده ایام
در آغاز محبت حسرت انجام
نظر بتخانه کرده دل برهمن
شکیبائی عنان و شوق توسن

چو گنج از خانه ویران بر آمد
تو گفتی یوسف از کنعان بر آمد
قدم برآرزو بی سود و می رفت
نگاهش بر قفا می بود و می رفت

به پیش رو کشیده از گل نقابی
به مهتابی نهفته آفتابی
جهان شد شاد و ذوق شادی او
عروسی خانه و آبادی او

ولی آن بی نصیب از شاه و کامی
تمامش کام دل در ناتمامی

جهان شهری تماشا مست و شادان
گرفته ناله ها یا های پستان

گلستانی ز فانوس در خیابان
چراغان کرده بام و در گلستان

خروش کوس و نای شادیانه
فکنده شور در دور زمانه

کدورت در دلش انبوه گشته
هیولای غم و اندوه گشته

دلش را کوی از جائی خبر بود
که هر کس بود ازو خوشحالتر بود

سوار عشق مستعجل همی رفت
قدم میرفت لیکن دل همی رفت

کشیدی هر قدم از دیده کامی
بهر کامی بدل خون کرده کامی

ز دل در راز طرب بگاه معرفت
تو بنیاد ازی تمام خانه معرفت
چو نیمه ره بیابی اعزاز رفتند
ستاندی دمی و باز رفتند

رسیدند از قضا در بیکرانی   جو دهلیز عدم تاریک جانی
برونی جون درون دخمه تاریک   رهی همجون دم شمشیر باریک
بهر سویش بلند ایوانه قصری   که سودی پایه اش بر طاق کسری
ز بس طوفان بر و شبنم فتاده   در بستی در گل و خشتش نمانده

شکست اندر شکست بام و دیوار
بنا ز عنکبوت نقشش بسته معمار
ز نقشش جون برون آمد غم زای
جو ایوان خیال از هیچ برپای

بهم دور و پستی بنای او
نقش معمور در ویرانی او
خروشش سور جون از جای جنبد
بیابانش حرمن هوا ریخت

ازو بی طرفان چه سد خوشنده
شکستند آن ماتم ازو رنگ

خروش از چرخ نیلی‌پوش برخاست
ز هر دل صد قیامت جوش برخاست

شکست آن خیمه چون رونق ماه
تو گفتی آسمان بر خاک افتاد

جهان در خاک خشتی تیره گشت
ز تخت آن نیم شد نی تاج برخاست

چو آنم بخت آن فرخنده [illegible]
نهان شد زیر هر خشتی دو صد [illegible]

شد از نیرنگ چرخ آبنوسی
عروسی ماتم و ماتم عروسی

عروسی کرد چرخ زال عالم
لباس سور زد در نیل ماتم

چو در شهر این نوای ناخوش افتاد
همیگفتی که در شهر آتش افتاد

رفیقان سر بسر سرمست و مجنون
نشسته تا کمر در خاک و در خون

بجسم ... فرو ... خاک
... همی

طرق خاک را بیشه کردند
نظر فرهاد و مژگان تیشه کردند

دم دم نعره زنان رخاک در جست
جگر بریان ازان تخم اجل رست

بهم کردند دل از سنگ زنی
نظرها صرف بغل سنگ زنی

شکسته تیشه اقبال به خاک
نمودند سمان نه خرت زیر افلاک

شره در خاک خندان غوطه دادند | جو کاوش یافت آن خاک جگر تاب | جو آن کو سر ز خاک و گل برآید | برآسودند غواصان خاکی
له از کاوش رگ دریا کشادند | برون دند ز خاک آن لعل سیراب | گهر از چشم و لعل از دل برآید | برافزودند بر دل دردناکی

چو دود دلش ز دماغ غم محرق پیچید
شدش حال عطسه ور خاطر انگیخت

بخندان کرشمه را در روی نهادند
مجرا بسان لبم خالش دادند

هم از مژگان بهم سودن زبانی
چنان شد شمع در افشانی

زبس حمد ز دم صندل برآید
جهان پر شد ز دود عود آید

چو از تیغ نعمه رحمت بشنید
نمودی همچو آتش دود

بسند با وجد افتاد و برجاست	بکف ای ذره پرور اسعد اکبر
بشکر تشنه زبان چون شعله از است	حبابت چرخ و رایت برج اختر
دل و جانم کرم پرورده تست	خواند بر حمد احسانت کریم
من و آتش محبت مرده تست	اگر سوزد ز خجلت پرنیانم

[illegible] آتش [illegible]
جان [illegible] در آتش [illegible]

لب از زبان سخن و چشم از نگه دربست
چو پای قوتی نشد اندر آتش نشست

همه رفت و بحرکت زبانی
ز غم میسوخت در آتش جهانی

ز بعد شه وداع یکدگر کرد
دل و جان جهان را چشم تر کرد

حکایت را درین جا ختم دل کن
[illegible] امروز در آتش بس کن

جان از شوق دل بیتاب گردید
ز از گریش آتش آب گردید

بپایش شعله چون گل بر کف دست
ز خون شعله بر پایش حنا بست

در آتش شد چو [illegible] پای ما کون
غبار از خویش و دود از شعله رو تافت

سر شوریده بر زانو نهاده
لبش بوسید و رو بر رو نهاده

[illegible]

یکی آن قامت بالا · دوم آن لعل شکرخا
سیوم آن نرگس شهلا · چهارم آن لب خندان

[illegible]

یکی مژگان آن دلبر · دوم آن غمزهٔ خونخوار
سیوم چشمان آن کافر · چهارم خندهٔ جانان

[illegible]

یکی چین خم اندر خم · دوم آن کاکل درهم
سیوم آن زلف درهم · چهارم خنجر مژگان

[illegible]

بنوعی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن — باین نوع غزل گفتن علما از کسی نمی آید — رضا بگفتن غزل گفتی علما گو به ...

که این بی ادب تعلیم فرماید اکابر را — یاران مینویسم تا که بگو به جوابش را — بگو مفرست در ایوان که من گفتم جوابش را

ناصر علی

۳

تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق
از هوای شعله نخل موم من سرشار شد

کشتی امید از موج خطر وارسته بود
طالع برگشته ام همچنین گرفتار شد

مستی ما وقت لب ساقی رواج باده نیست
آتشی در شیشه بود اما ز شرمش آبدار شد

بسکه از شوق طپیدنها دلم بیدار شد
تا نگاه افتاد و اشک چشم من بیمار شد

عمرها در دل نهفتم گریه امشب جوش زد
خانه ام آخر خراب از عشق این سیلاب شد

ساغر می تو اندازست و ساقی بی نقاب
شمع را باید بریدن سر شب مهتاب شد

نیست دنیا سند ره از خود بهی کم دیده‌ام
میتوان کردن از این دریا گذر پل دیده‌ام

جلوه سامان میکنی طرز تغافل دیده‌ام
میکشانی صد چمن ای غنچه گل دیده‌ام

انجهان و آنجهان چون در دمی افکنده نیست
بزم بی سامانی اهل تو گل دیده‌ام

گریه شوقم بصحرا میکشد دیگر علی
بسکه هم در چشم در دیدم نظر سیلاب شد

خنده گل قهقه از فریاد بلبل میزند
آتشی در کاروان آه بلبل دیده‌ام

صبح محشر هم بخواهد دید روی آفتاب
هر که زیر سایهٔ زلف تو شبی در خواب شد

همین کس قطره ماند ز آتش آموز
ز احکام نصیحت حسرت آموز

آیند کس ل با آتش عشق جون گرد
بحکم عشق آتش فزون گشت

می کرد شمع از جان گشته ام
اگر آتش نباشد زخم نیم

غرض ز آتش م اینها ز جانت
بغارت داد و ن باز از حیات

ز خود کامی نفس بر دود کردند
در آن خانه را مسدود کردند

چو از بر مکر و حیلت بار بستند
زبان بستند و در آتش نشستند

جمس برای این آتش نوا باغ
بکسود انجنین سازد گل و داغ

که چون این قصه در عالم ثمر شد
شه اکبر را ازین معنی خبر شد

هنوز از شیر طفلی لب نشسته
هنوز از صد گلش یک گل نرسته

چو گل در عهد عصمت رو دیده
نسیم دیده در روی نادیده

ولی در ابر نیسان قطره مانده
صدف را حسرتش در خون نشانده

که دولتش سحری نادیده ایام
لب از جلاب طفلی تر اشام

هر جنس را هوای جان مضر شد
علاج او با تشش منحصر شد

ز شوق دل بود جان کبابش
بجانش آتش و آتش کبابست

برای تیره روزی شور بختی
که در عهدش نیابد سود لختی

گزیده بر دو عالم سوختن را
شده آماده رستی شدن را

مروت دشمنا با او چه داری
بآن ریحان آتش بو چه داری

چو شه این ماجرا بشنید بگریست
ز عشقاش همه کافر دلی جست

شمع محکش هم بر نیارد
چو آتش ز نی بر و اندارد

چو طفلان گرم آتش بازی عشق
قدم بر دست جان اندازی عشق

جوانمردا که با مردان ستیزد
بجز سنگ از نبرد زن چه خیزد

اگر مردی تو با نوعی درامیز
کف خاکش بنجا گستر بیامیز

زعزت مندی آن ناتوان دل
بر آتش گشت تنه راهبان دل

سکوهش با ترحم آشنا بند
بحکم امتحان فرمان روان شد

قدی چون شعله از تعظیم خم کرد
زمین سجده را باغ ارم کرد

بفرمان شد چو گل زان تخت آتش
بدستی جان بدستی تخت آتش

بفرمان شه آمد آتش آلود
ز کرنش شعله بر سجده فرود

چو کرد آن بت کلاه و خدا را
بگو زان آب و داد آن آتش زر را

شد از لطفش بپای تخت بنشاند
جواهرهای لب بر فرقش افشاند

کشیدش از نوازش دست بر سر
سر او بخت و دست او شد افسر

تسلی دادش از مسکین نوازی
بشیرین لعبهای هزل و بازی

بفرزندی خود داد اختصاصش
بخلوتگاه خاصش کرد خاصش

پس از عمری بضم شد وصالی
وصالی بیوفا تر از خیالی

که ای کامل عیار عشق بیجان
مرنجانم مرنجانم مرنجان

ز حرف سوزناکی بر دو بت
که دل بتخانه گشت و از لبش حیرت

غمش کاو رفته اندر بکوشش
[illegible]

دم وصلم زمان واپسین است
بعمر خویش آسایش همین است

رخش نادیده عمری ز اشتیاقش
تمنا کرده بودم از فراقش

کنونش یافتم بی رنج اغیار
رها کردن زبی ننگ و زبی عار

بهر دو دستش از دامن ندارم
[illegible]

چنان طوفان آتش رخ بر افروخت
که فرشش در میان توشک و لب سوخت

لبش با شاه در گفت و شنود
ولی او در ره آتش آتش در دود

هوس از عشق من شرمنده بادا
الا گرمی محبت زنده بادا

اگر راه وفاداری بپویم
مگر چون جواب عشق گویم

دلش مشغول راز دلفروشی
روان زد بر لبش مهر خموشی

کشید آتش ز شوقش در بغل تنگ
چو سرما خورده بر آتش زند چنگ

ملاحت پیکرش در هم نوردید
چو مستی کو شراب سوز برچید

تن صافش شده تا شعله آلود
تن او شعله گشت و شعله شد دود

34

[illegible]

مبارک [illegible]

اسپاران

چه حاصل از حسن روی که داری الحاح جوینی
چه شد گر طالعم بست است عهد محکمی دارم

بحرف وعده لب مکشا که رسوا نسبت انجامش
تو داری ناز بسیاری و من صبر کمی دارم

همان ریش است پای جان ز خار حسرت کوئی
همان برگ و بر تر که دل گل ز گلزار غمی دارم

نمی گریم ولیکن در درون مژگان نمی دارم
سوز از بهر گشت بیقراری چشمی دارم

ظهوری

اگر محرم نگشتم شکوه باید کرد از خویشم
که در خلوتگه دل همچو جان نامحرمی دارم

نه دریا بود نه کوه نه کان بود
طلسم عزرا گنج پنهان بود

نه جانرا از جد ابها خبر بود
نه دل را از طبیعت نها اثر بود

در آن ساعت که با عشق بود روپوش
چراغ هستی با بود خاموش

زلیخا را اگر تابیست در دل
بود دریای یوسف هم ساحل

صدای خواست زان گنج نهفته
که جست از خواب عشق نیم خفته

همان یک نغمه جست از پرده راز
بهر گوشی برنگی ریخت آواز

شرابی کرد ذوق وجد در جام
که در هم ریختند ارواح و اجسام

تحیر کرده تعلیم جمادات
برقص آورده اعضای نباتات

بیاموزش که بناشد کمک و مهر
بجای روسیه اش را چنگل باز

از این ره که بگردد پای نخجیر
زند میخش بناخن بچه شیر

مشو غافل زیاد حضرت شاه
که آن غفلت ترا د مست باجاه

که زد بر لب حیوان که خاموش
درون پرده با صد راز میجوش

به بلبل گفت راه ناله برگیر
بگل گفت از شگاف دل خبر گیر

دل هر ذره را افروخت داغی
که از هر سو زنش میکش سراغی

ز شوقش هر گیاهی نفس سوخت
سمندر بال و بوی گل قفس سوخت

منادی کرد یکدم عشق پرشور
ز افواج ملک تا لشکر مور

36

ز هر جانب خریدارانه جستند
چراغی دیده چون پروانه جستند

در آن میخانه شد پیر خرابات
ملایک مست سرجوش مناجات

بآدم داد نور معرفت پاک
شرابی کرد و نی تخم در ته خاک

نه دوشی مرد این بار گران بود
نه بازوی حریف این کمان بود

همه در عجز کرده گرم بازار
چو ماه نو متاع سجده بازار

که تا که منکری عشق از میان جست
شراری ز آتش این کاروان جست

بغفلت دیده را مالیده با هم
نظر پوشیده رفت از خاک آدم

نشد آگاهی از حسن قدیمی
که نشناخت از کر دیتمی

نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند

بیا مطرب که آن شوخ سیاقی
بخوان بیتی ز آهنگ عراقی

دران ویرانه گنجی بی نشان نیست
می صافی بظرف گل نهان نیست

ز صاحب خانه خالی خانه دیدند
ندیدند گنج بل ویرانه دیدند

نبود این نه غزال دام جسته نه جوهر نه هیولی نه عرض بود ز دل داغی بر آوردم که فک شد چکید از دیده ام اشکی بسامان
نبود این هفت مرغ بال بسته همین عشق مبرا از عرض بود جهان حرفیست زین دفتر که حک شد بگوهر غوطه زد آغوش عمان

فانی

در بزم میپرستان آواز قلقلی نیست
از درد دمی صراحی تا سر بسر گلو کرد

دادم زبان مینا از لب جام باده
لیکن ز شرم نتوان از توبه گفتگو کرد

از بسکه تا دم مرگ دور از خم جدا زیست
از خاک تربت من نتوان بجز سبو کرد

عشق تو تا به چشم جاری جواب جو کرد
تا دامن ترم را از گریه شستشو کرد

چون شمع جیب شد پاره بر تن من
از تار اشک او را باید بسی رفو کرد

در بزم میپرستان صد بار آبرو ریخت
تا شیشه از لب جام یک بوسه آرزو کرد

با تو گر عیب تو گفتم از صفای سینه است
آب شمشیر زبانم جوهر آیینه است

ظفرخان

عشق را مستاطه اهل محبت کس نگفت
زینت از رنگ گلگون غازه رخسار ما

نیست زین گلشن نصیب ما بجز گلهای داغ
لاله گر دو گر بود و گل بر سر دستار ما

حسینی

دم زدن چون شمع از خود بر نشد کار ما
خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما

بگذر از خود تا توانی دید از آن حد فلک
نردبان عالم بالا همین یک زینه است

تسبیحه ما در گرو بادهٔ ناب است   زاهد مکن عیب که ایام شباب است   در اهل زمان نیست بغیر از حسد و رنگ
[illegible] فیض [illegible]

[illegible]

همت بلند زود بمقصود میرسد
دولت به پیش طاق مقرنس نمیدهند

شو رحون بهر کس و ناکس نمیدهند
بال و پری تمامی بکرکس نمیدهند

دولت فقر از دو عالم بی نیازم کرده است
عالمی دارد قلندر خاکساری را بس
۱۵۹

مهر او و آتش دل از سر ایام چو شمع
حاصل بیدردی و شب زنده داری را

از پست فطرتی بمعانی نمیرسند
این ناقصان که داد سخن را نمیدهند

دیوانگان که مست شراب محبت اند
عریان تنی بجامه اطلس نمیدهند

آزادگی طریقه خاص قلندرست
پرواز عندلیب بهر خس نمیدهند

۱۲

ز بد وحشی خیالش چون نگه از چشم آهو
بیاید در نظر با جلوه نیرنگش از شوخی

قبای ناز در آغوش دارد تنگش از شوخی
هنوز آن مست تمکین غنچه خندیدن نمیداند

نگاه سرمه آلودش ز ره زیر فتاده
نهان با جوهر آئینه باشد جنگش از شوخی

نزاکت بسکه در آغوش دارد تنگش از شوخی
شکستن رنگ بر ماهتاب رنگش از شوخی

بصحرای جنونی از نگاه او وطن دارم
که میدانم آهو شرار سنگش از شوخی

پری در شیشه آئینه دارد عکس رخساری
که باشد بال پرواز خط شبرنگش

معنی آتشین رخساره دارم که میگردد
شرار شعله آواز تار چنگش از شوخی

38

شد ز گلزاری چشم خون فشان
دامن دشت جنون باغ جنان

دل بصحرا میکشد بی اختیار
گریه ام میشوید از خاطر غبار

بسکه بیحد سر مو بر تنم
ناله زنجیر نالد شیونم

گره را آمد ز بس تم دل بود
گرد باد آسا شود صحرا نورد

گریه ام پهلو بطوفان میزند
ناله نشتر بر رگ جان میزند

گریه خضر راه صحرا میشود   بسکه بیحد ناله ام در کوهسار   سوخت از تاب محبت پیکرم   اضطراب عشق شد طاقت گداز

بیخودی دام تماشا میشود   موج خون شد در دل خارا شرار   محشر برپا نشد خاکسترم   شد دلم بازیچهٔ ناز و نیاز

شوخ آتش پاره ای بیچاره
شعله جولی آفت نظاره

[illegible]

چون نگاه خود سراپا وحشتی
فتنه شوخی بلا بالا ایی

سجا با جلوه چون آفتاب

سرو رنگین جلوه گلها پوش
گلشن آغوش از سر تا بدوش

بی تکلف مشربی عشق شراب

شعله طاقت گداز سرکشی
زو بجان نازک وجودم آتشی

گل بر سرو بهشتی پیکری
نازک اندامی بت سیمین بری

شعله گردید برق خرمنم
سوخت از یک جلوه سر تا پا تنم

بو گلی نازک نهالی خورد سال
صفحه مانی رخش رخط و خال

سوختم پیش تا قدم از برق
نیزد وجودم چون شرر وقف کا

تمت

در چمن چون بهر شود وا دامان او

چون زند بهر نظاره دامن او

چون ز دست خویش جانا غم دهد

گلشن عیش جهان بر دهد

چون کند لب باز ترنم آشنا

بی نوایان را دهد برگ و نوا

چون بزم رقص دست افشان شود

از گلاب بیخودی طوفان شود

چون بزم رقص کف زند

زهره چنگی بر دو دف زند

جلوه مستانه آن گلعذار سروش از طرز خرامی دلبری

کبک رفتاری که از طرز خرام جلوه شوخش چمن پیرای حسن

باده نوشانرا بود باغ و بهار ریخته رنگ گلستان پری

در ره آب روان افکنده دام قامتش شاخ گل رعنای حسن

از صفا عنبر و از خط

... ز ... در گلزار

گل ز سودای رخش چون لاله در باغ
... دودمان حسن را چشم و چراغ

شعله طور از عذار لاله رنگ
از بهار جلوه گلزار فرنگ

گیسوی پیچیده اش تار رسا
در کمین دل کمند چین نگاه

گیسویش سر تا قدم دام فریب
ابروی او ... مشکین جامه زیب

...ن از عکس رخش آیینه زار
و صبح بناگوشش بهار

خط نکرده در بناگوشش وطن
بوی گل پیچیده در صحن چمن

از نگاه گرم و مژگان خدنگ
میدواند ریشه در دلهای سنگ

دور گرد الفت وحشت نگاه
آهوی شیر افکنش رم دستگاه

بیمه

عیب و کم در حرف موزون یکسر موجود نیست
نکته پیچیدنهای میزان تامل دیده‌ام

هیچ کس مانند من اخترشناس داغ نیست
مجلس آشفتگی در طالع گل دیده‌ام

شکوه‌ها دارم ز چشم کم‌نگاهی او مپرس
رفته‌ست شوخی در کمین‌گاه تغافل دیده‌ام

[illegible] چون شمع در پای [illegible]
بیدل [illegible] حیات [illegible]

ای فدای سرو بی‌پرواخرامت هوشها
همچو برق آواره شوق قدت آغوشها

...ر بظاهر خنده چون غنچهٔ گل میکنم
...دل تنگم نهان صد زخم کاری

شادمانی حاصل از غم میشود در روزگار
خندهٔ گل گریهٔ ابر بهاری را ببین

شعلهٔ گلگون سواری برق جولان میرسد
ترکتازی سرکش چابکسواری را ببین

از نگه دامی بکف دیدم مه پنهان میکند
شوخی نیرنگ آن چشم شکاری را ببین

قلندر

...شت خاکم شد غبار و بر سرت آید هنوز
...ظارت میکشم امیدواری را ببین

هایهای گریهٔ مستانه طوفان میکند
در دل شوریده موج بیقراری را ببین

گشت سایه پرورد بهار جلوهٔ رعنای
قامت موزون سرو جویباری را

داماں سعی بر زده بهر هلاک من
او دل هلاک بر زدن دامنت شوم

از صد قدم بیازوی اندختیم
قربان دست و بازوی صید افگنت شوم

مفتون چشم کم نگه پر فنت شوم
مجنون آهوانه نگه کردنت شوم

چون نیست محتشم ز آشوب دوران غم مخور
که عالمی بهم خورد بی خان و مانی را چه غم

من بلبل ندیده بهارم روا مدار
کآواره همچو محتشم از گلشنت شوم

بمجلس بحث از آن خصمانه با اغیار میکردم
که جانب داری فهم از ادای یار میکردم

زبان در بحث با اغیار و دل در مشورت با او
من از دل بیخبر نظاره دیدار میکردم

انچه با من بهر روز میکردی ملام
کی کنی امروز اگر دانی که فردا میروم

از سر کوی تو با صد گونه سودا میروم
داغ بر جان بار بر دل خار بر پا میروم

نهان میخوردم غم چون از حریفان لطف و با خود
به هر یک حرفی از بی لطفیش اظهار میکردم

نو بر بزم خاصم دوش باعث بود در مجلس
نظر را در میان مشغول آن رخسار میکردم

مژده تخفیف وحشت ده کسان خویش را
گر درت با یکجهان فریاد و غوغا میروم

وحشت تفسان تر ز صحرای قیامت میشود
با تف دل چون من مجنون بصحرا میروم

در لباس منع رفتن بس کی ای جادو ربا میکنی
این تقاضاها که من خود بی تقاضا میروم

شب که از برق نگاهت سینه‌ام در جوش بود
یک بیابان آهوی رم کرده در آغوش بود

آن قدر از خویش بودم باخبر دیدم که رفت
در عنان گردش چشم تو هر جا هوش بود

ماه در پای تو منت بر دل آزرده گذاشت
از نزاکت عکس پیش آیینه ما رنگ شکست

از زمین برداشت ما را عاقبت گرد ملال
تکیه‌گاه چون نم بر ریشه ما سنگ شد

پیچ و تاب شمع او در دل تنگم هنوز
میپرد چون شمع از راه نظر رنگم هنوز

جلوهٔ بزم از صفای عارضت آیینه شد
ای برون ننموده رخسار از دل تنگم هنوز

...ل چون نه و عیش نشد این خم و دو بی
... کلبه گر ویران شود کشور بی راحه غم

از لب چه غم چه باک از شوخ شکرخنده را
از زهر الم ... شیرین دهانی راحه غم

محتشم کی می‌برون دل نهم آسوده جانی راحه غم
زهر اگر من جان دهم نامهربانی راحه غم

گر تو بگذشتی ام صحرای غم بگذشته
هم ز عشق پریشان کار بر چشم هنوز

... افتادنم در ره چه باک آن شوخ چابک رخش را
... ری گر افتد در گذر سیلاب رانی راحه غم

من چو ذره آن شهسوار از اشک می‌بندم ولی
گر بگذرد آب از رکاب آتش عنانی راحه غم

ای دل برون رفتی چو از صیدگاه عشق او
صید ار گریزد صد قدم زورین کمانی راحه غم

دارم سری پر از شور از طفل کج کلاهی
پیچیده شهریاری بی سکه پادشاهی

چند غیرت بیند و گوید با من کاشکی
کم شود حسن تو یا او کور یا من کر شوم

عقل گویا تا کرشمه پیچید از طوق جنون
یعنی آزاد از کمند آن پری پیکر شوم

صبر گو تا بی نیاز از وصل آن دلبر شوم
ترک او گویم پرستار بت دیگر شوم

قسمت زرک دری اختر تنبند خوردی
خورشید شعله شمعی آفاق سوز ماهی

سلطان نو ظهوری رعنای پر غروری
اقلیم دل ستانی منشور حسن خواهی

مژگان دراز طفلی بازی کنی نجوبها
مردم کش التفاتی شمشیر زن نگاهی

دیده‌م مست و سرانداز و غزلخوان
مشرب پیری ترک و شیخ کلی

از نظم فحشم کت زینت دیر حسن
مجنون کلی که بابدا ایش ازکی

ابرو هلال بدری کرغش نسیمه روز
یوسف رخ دل فروز ماه تمام

بی عدد ال حسنی کرنک کرشمه دن
صد کوه صبر و تحمل بی وزن ترزکا

ل آتش تمری سرو مرصع کمری قدر پاینده جان چشم فریبنده دل ملک دل سیر و واز دست کره د ظهور

فیروز سهیلی علم افراز مهی طرفه طاوس خرامی عجب آهو نگهی شاه عاشق حشمی خسرو یکدل سپهی

در ضمیرت هیچ میگردد که یار رفته را
مرغ وحشی کرده مسکین آشیانش چه شد

هیچ چشمت هیچ می‌آید که در دست خیال
آهوی من بود مجنون بدنبالش چه شد

هیچ گلگون کمیت رای این کان جنبه را
جان نالان خود و جسم چون بامانش چه شد

هیچ دستت جاگری استاده بود آخر ببین
مرگ فکندش ز پا غم گرد پامالش چه شد

هیچ میپرسی که مرغی کز دیاری گاه گاه
میرسید و نامه‌ئی بود در پایش چه شد

هیچ میگوئی که نیمی داشتم حالش چه شد
خسته تن نیم جانی داشت احوالش چه شد

ملک عیش محتشم یارب چرا شد سرنگون
گشت بختش واژگون برگشت اقبالش چه شد

[illegible]

کلیم

نشانی از خود چون یافتم در جستجوی او
ز خود رفتن گردیده چون پرگار می‌رفتم

به گلزارم کسی بردی به پای دار می‌رفتم

به غربت ... دلی دارم که گر از خویش بیرون شد

نوای نیست یا مستی و من از کار می‌رفتم

خوش آنجا که ... گر آنجا حسن و عشق آنجا

خوش آن غیرت که بی‌خود جانب دلدار می‌رفتم

دمی ... بگوی یار می‌رفتم

گر تقریب رفتن چون به بزم او نمی‌دیدم
برای پرسش آن نرگس بیمار می‌رفتم

کلیم از یاد کس رفتی اگر در دست من بودی
... از خاطر ... می‌رفتم

[illegible]

چو بنشست از خرام آن نخل نوخیز
زگل شد دامن مشاطه لبریز

رخی چون گل نکوئی آفریده
لبی چون غنچه گل در گل دمیده

بروی زانوی مشاطه بنشست
گرفته شانه و آیینه در دست

نگارین عارضش خرم بهاری
بهاری را چه آراید نگاری

چو نخلی تشنه عنان جنان شوخی
عنان بر تافت از جولان شوخی

لبی مه در نقاب سایه جفت
چنان روی بهر پیرایه جفت

ندیده روی جز چشم گل او
قفس نشنیده بانگ بلبل او

ولی بر خویش زیور گران بود
رخش مشاطه مشاطگان بود

۹۸

چو برق پای ما تر زیور از بیت
چو لولوی تر از جیب صدف بیت

ز خوی سنتی رخ گلگونه بر دم
چو گل ز نور بخواند ماه غیر شبنم

ز عنبر بو نسیم زلف آن گل
شده دندان شانه شاخ سنبل

ز عکس چهره خال عنبرین بیش
نموده قطره خون جنیش

در کفت لب مست تبسم
ای بخت از تو شاداب ترنم

بتربیت نشاط آراستن گوش
بشوق افزای و غم کاستن گوش

چو مصر دل بنار اقصر و دیوار
که اینک میرسد یوسف ببازار

چو بشنید این بشارت مادر پیر
جوان گشت از طرب چون بادشگیر

66

ز نور وحدتم خاطر برافروز
بطور رؤیتم راهی درآموز

شب تاریک و در بر دیده اعمی
کرامت کن چراغان تجلی

ز لوح دل نقوش غم بزدای
خطای دیگران بر ما ببخشای

ز بی صافی نهادم را فجبت
ز عیب دیگران بر ماست همت

دلم را عاقبت اندیشگی ده
نهادم را شریعت پیشگی ده

عروجی ده بمعراج قبولم
رهی بنما بدرگاه رسولم

محمد صیقل مرآت بینش
نظر بنمای چشم آفرینش

شفاعت بخش جرم آباد هستی
قناعت سنج ملک تندرستی

زبان یارب [illegible]
ز تقصیر [illegible]

زبان گر نغمه او را داد نطقش
چو مجذوب مادرزاد نطقش

دلیل قدر اعجازش همین بس
که در مویش و دم اه از بس

بخلقت ز انبیا پیشی گرفته
ز نعت با خدا خویشی گرفته

فلک گلدسته طرف کلاهش
ملک پروانه شمع نگاهش

گلی از نو بهاران تو داریم
ز طاعت داغ یاران تو داریم

اگر ز افشاء راز دل برنجد
دل این مرده دل در تن نجنبد

کجا نعتی سزای او توان گفت
خدا شو تا ثنای او توان گفت

ز شهرستان رحمت بی نصیبیم
غریبیم یا رسول الله غریبیم

بچه روز و روز افزون ... نمیرم
نمی روز و شب ... چشم پیش

گر از نیم شفاعت از نبی نیست
تک سرمایه را ام ز نبی نیست

ز رحمت زار چون تنم ده گیاهی
بهشتی کن گیاهم را نگاهی

تو دشمن دوست من همسایه دشمن
بنالی هیچ کس عاجز ز من

همین بس که نه امید نه ناکم
امادی رنج ز رحمت پیشکام

کشاد ابروتر از اغوش مستان　　نظر سرمایه چون سیمای معشوق　　چو گل گردیده گرد شبنم آلود　　ز بس روشن ضمیر و آسمان تا

نشاط افزاتر از گل گوش مستان　　طرب سرمایه چون سودای معشوق　　بآن گل گرد عالم را گل اندود　　فکنده سایه بر روی فرش مهتاب

نمی‌آمد بدل آسان شکیبی ز دیده
خیال از شرم شد پنهان ز دیده

طرب ره بسته بر غم تن شیدا را
دران شب زاده گیتی عافیت را

طراوت چون ز روی ابر میرفت
صبا موج نظر مهتاب میرفت

همی جلوه و گلگشت مهتاب
همی شست از نظرها سرمهٔ خواب

زمین از لاله و چرخ از ستاره
فراغان کرده بازار نظاره

من و دل در چنین شب هر دو بیدار
نه مست مست نه هشیار هشیار

نظر غارتگر دیدار گشته
بهر مو تجلی زار گشته

هوا در سر هوس در دل شکسته
چو پای خفته در دامان نشسته

تنا که حلقه در ناله بر داشت
بلخنی کز درون جا در جگر داشت

48

[illegible] ساقی

برآهنگی زنم مضراب چنگ
که آرد نغمهٔ دیگر برآهنگ

که از دل نغمه ریز لب دو دم
که لب را بیجو دل در خون نشینم

نوای عشق از مرغ چمن پرس
که از بلبل بهتر بی زمن پرس

این لب ما عشقت یاد چون پرس
این دل ما هم دل افسوس افسوس

سراپا گوش یکدم گوش دل کن
ز سمع زبان خونت بحل کن

کنون این قصه از یادم برید است
هم از چشم شنیده به که دید است

زبان شوریده کلک شعله تحریر
چنین کرد از زبان شعله تقریر

زمین و آسمان را کرده پیدا

تیغ صبحگاهی داده بشکیم پیچم

قیامت از شکوهش در بیابانی

فلک قدری عطارد حل باتنی

جهان کیهان خدیو عدل و انصاف

اطاعت سنج امرش قاف تا قاف

که در دوران شاه عیسی اورنگ

زعیسی خوانده پیشش درس فرهنگ

عز و کاملترین حق شناسان	بنا نهی خوی درویشان گرفته	اگر موری عشقدی رفته تا بال	اگر خاری بپای کس زدی نیش

سپاس آموز کار ناسپاسان	طریق رهنماکیشان گرفته	ز بازوی همادادش پر و بال	بدست خویش بردی مرهمش پیش

بودی در جهان خرم بهاری
مقیم خاک را در دل غباری

بجز نوعی که از ناکس نهادی
مرادش شد شهید نامرادی

زمین شوره مرجان را می‌کشت
نغز از ناکشت شکر می‌نرست

چنین زد نغمه پرداز حکایت
نوای نغمه تار روایت

جهان آسوده عهدش از حوادث
که در سستی نگشته فتنه حادث

که در عهد چنین آسوده گی سنج
دو بی‌دل را رسید از عاشقی رنج

بمهرش طفل نومیدی نزاده
اکرم زاده جان در راه داده

دو سند و زاده مشرب فرشته
بشر خلقت ولی قدسی سرشته

چو صنعان بر ارادت خسته بست
مبدل کرده ایمان با محبت

چو حسن و عشق اسم آباد عالم
بطفلی نام ذکر دیده باهم

قلم بشکسته تن از لوح هستی
بمشق حرف عشق بت پرستی

ز طفلی نیز حسرت خوارهٔ عشق
وفا پرورده گهوارهٔ عشق

بمهد آوازهٔ وصلش شنیده
هوس زان نوش دار و لب مکیده

ز طفلی داغ الفت بر جبین شان
زباغ داغ ذاتی خوشه چین شان

هوس گستاخ و دل در حیله بازی
بهم دزدیده میکردند بازی

ببازی چشم و دل در کار میکرد
تماشا شحنهٔ بازار میکرد

روزی کز غفلت راه بر وند
زبس سرعت بسالی عیشم وند

بصد ناخن بنای عمر خستند
روان خشتی بنای خویش بستند

بیمید مذ از برای غم
صلاح خویش در کوتاهی غم

چو نخلستان خواهش یافت مالش
تقاضایش هوس را داد مالش

هوس کز نخل خواهش بار و بر چید
ز صد خوانش بیک نظاره سیر شد

هوس آتش پرست و دیده خونبار
بهم این نغمه میکردند تکرار

بهم دیدند از ضمیر ارمانی
ز هم پوشیده با هم شادمانی

که چند از هم تهی آغوش بودن
قدح ناخورده بد مدهوش بودن

[illegible]

اگر در یافتی بر دانشت بوس
وگر غافل شدی افسوس افسوس

جوانی چون نسیم نوبهار است
ولی رنگ و بوی گل سوار است

سر خشت لحد را بر نهادن
به از تنها ببالین سر نهادن

بکار من پیش تنهائی روانیست
بتنهائی سر از غم از خدانیست

سموم دوزخ از ما تازه روتر
غبار گلشن از ما مشکبوتر

نه از ما هستی برعطر باغی
نه شاداب از شمیم باد باغی

چو سال انتظار از ده فزون شد
لوای طاقت از سر سرنگون شد

هجوم شوق بر دل پای افشرد
شکیب اندر لگدکوب هوس مرد

تمنای دلم کن زود حاصل
وگرنه هم تمنا رفت و هم دل

بتیغم خراب آباد دل کوش
که از طوفان غم برخاست سرجوش

که بس تلخ شد هم خواب و هم خفت
قرارم طاق گشت از فرق جفت

چو از عشقش شوق این نغمه برآورد
بسر این نغمه بر گوش برآورد

بیارم نسبت همخانگی ده
بشمعم رخصت پروانگی ده

هوس پس در دفع استسقا صبر است
چو شوق آمد کرا پروای صبر است

اجابت کن مراد ناروایم
وگرنه از در عصیان درایم

معاذ الله ز دین بیگانه کردم
گنهکار بت و بتخانه کردم

[illegible] فارغ ز هر سو [illegible]
[illegible]

بسوزم از جگر داغ ضمیرا
بسوزم بر نظر راه چو مو را

کنم یادش چو پیش با ناله زار
بپای ناقه می بندم جرس وار

بکف دارم ز آتش سومنات
بکشت آرم بلات و هم منات

لخ بت چون دل چو درویش سازم
ز بتخانه را درویش سازم

ترک برهمن زنار خوبان
ز کفر رفته استغفار خوبان

مراد از کعبه اسلام جویم
هم از شهد شهادت کام جویم

چو در گوشش در ناب جرا ریخت
تو گویی ابر آتش بر گیا ریخت

بدل رفته شراب از راه گوشش
نه بیخود گشت و باز آمد بهوشش

٩٦

که چون پروانه آتش در گرفتم
نهد از پرده دل داغ دیده

دلی سر تا قدم چون شعله روشن
کشیده کسوت فانوس بر تن

دلی رنگی ازو اجزای جان رنگ
دلی گر نام او گردد زبان رنگ

کجای این دل افسرده بیکس
دل پروانه ام ده یا سمندر

دلی اندر رنگ و بوی گل سرشته
نه همچون تن ز آب و گل سرشته

دلی پروانه بردار محبت
بصد جان خانه بردار محبت

جهان مستم کن از جامی که دانی
نه تاب هستیش هم خود توانی

بنوعی کن سرم را سجده پیما
نه سر از پا ندانم سجده از پا

شهادت را فراز هوش من کن
محبت را گل آغوش من کن

چه بستر خوابگاه ماه و خورشید
چه ساغر کام بخش از جام خورشید

سرم را تاج بخش از فقر فقر
لبم را باده ده از ساغر فقر

بهم کامی چو مستی تر و کن
که از نشه زاز دل دور کن

بحسن عشق جهان پیاده گردید
که شد از روی ترم از باده گردید

بنید مغفرت کن در اباغم
خرابات محبت کن و ماغم

به نسبت زاده بتخانه طور
گرو مستی و هشیاری بود دور

که هر که سایه آتش در ساغر افتد
تو گویی آتش اندر مجمر افتد

من و نوعی ندامت زاد کانم
که چون آئینه وایم ساده کانم

از جداییهات ای پسر با سوختم
شد وجودم بیتو خاکستر ما

بگذر ای بیرحم غافل از بزم
از سر تقصیر من بگذر بیا

از جدای آتشم بجان من
ای خدا ناز بس ای کافر ما

آنکه گلشن ساز آغوش منی
در برم ای سرو سیمتن بیا

جلوه رنگین بهارم آرزوست
ای ز گل نیکی پرده باز کن بیا

بیتو بودن مشکلست ای نازنین
وصل میباید مرا ای انظار
درد عاشق را دوا در کار نیست
مستمندم رخصت نظاره

چند باشم بادل اندوهگین
چند باشم بادل امیدوار
چاره غیر از وصال یار نیست
دردمندم دردمندم چاره:

ای ستمگر این چه کار و بار تست
کشتن بیچارگان کی اوست

تو به بزم غیر سرگرم شراب
ما ز سودای تو در چشم پر آب

رحم کن بگذر از این جور و ستم
از تغافل خون مظلومان مریز

[illegible]

زیر لب با غیر خندیدن چه بود
این نگه دزدیده دیدن چه بود

دل به بالای دل بست او ز تست
به ناموس بردن و از رو

آنقدر با ما موافق بودن چیست
با رقیبان آشنا بودن چرا

ای سرت گردم تغافل بیش نیست
موافقی شیوهٔ محبوب نیست

سفله است با ما اسیران صاف نیست
موافقی شیوهٔ انصاف نیست

گر به مقصود تو قتل ما بود
این تغافل بخشش بیجا بود

از قند و گلاب و نمک ساخته‌ند
هم تلخی و هم شوری و هم شیرینی

لا اعلم

از سادگی و سلیمی و مسکینی
وز سرکشی و تکبر و خودبینی

لا اعلم

گاهی بشکر خنده بلای دینی
گاهی بنمک شور دل مسکینی

بر آتش اگر فشانیم ننشینم
بر دیده اگر فشانمت ننشینی

ملک

ما زنده‌ام بر سر ما غم داغ نیست
پروانه نجات ما بجز چراغ نیست

فرد غنی

شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز

کمال

نیست قدر سینه صفا فزا درین ظلمت‌سرا
بت بینم و دل به غم رنگ کسی نیست

[illegible]

در تب از گرمی لعل تنگ خموش توام
من کباب آتش بیمار خاموش توام

گل بجیب مهر میریزد پشنگهای ما
آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام

طوق قمری شوخی چشم پری با من کند
اینقدر دیوانهٔ سرو قباپوش توام

همچو آن شمعی که ماند شعله‌اش بعد از گداز
کاسهٔ چشمم از درد جدائی که مجنون ماند و بس

دل بجیبم شد تمام گرد از صیاد چو تن
رنگ جوئی در قفس همچون گل از من ماند و بس

ناصر علی

آنکه از من همچو درد با من ماند و بس
چاکهای سینه‌ام چون گل بدامن ماند و بس

میکنی یادم ولی یادت نمی‌آید هنوز
معنی دل را حساب از جانب [illegible]

قد رعنای تو بسیار بلند افتاده است
جلوهٔ رنگینی نشست و ز خوش بالائیست

نمک جلوهٔ مستانه زنی بر روست
رخ برافروختن از باده گل اعجاز است

سراپا ناز و استغنا و تمکین و لطری دارم
قلندر میتوان گفتن بت ارجنگش از شوخی

خدا هرگز گلش را از غبار خط نگهدارد
که میگردد بخریک نگاهی رنگش از شوخی

دل بی قیمت ما را نه بشیرین بخرند
سرد بازآئی برازند کالائیست

نرسد کس تو بی گرد جهان گردید
بوصال تو رسیدن ثمر جوبائیست

حرف شیرین بخرید ارزدن سود خود است
لب گشودن به تبسم نمک حلوائیست

لهٗ

نوبهار خط سبز تو چمن پیرا شده
سر خط ابجد اول سبق ناز شده است

دانهٔ خال ترا دیده غبار خط سبز
صف موریست که آمادهٔ پرواز شده است

محرم راز لب لعل تو [illegible]
آیهٔ خط چو مسیحا لب جانبخش ترا
منتخب معجز عیسی است

مار زیبائی دل نقش در آتش دیدم
گرم جولانی با چون شرر آنی باشد

تمه

خال هندو بتو نقد دل ما را سره کرد
ضرب بر قلب زدن لازمهٔ هندو است

هندوی فتنه گرانند خدا حفظ کناد
خال با این خط و زلف در انداز شده است

درین گلشن ع ز بس نمناکی خاک
کمی دارد ز هندوستان خاک

عمارتش همه از چوب ریزند
که خاکش همچو آب رو گریزد

هوایش آنچنان در نم‌دار
که باشد چراغ روز نم‌دار

ز گرد هوا در پیش گرما
نخیزد بال باد و دریا

نباید نیزه بالا سبزه را کند	اگر طوفان باد آید باینجا	زجوش سبزه در این عالم پاک	اگر باشد کف خاکی بجاده
که خاکی را بپای آب ماند	بتعظیمش بخیزد گرد برپا	نیارد ریخت کاتب بر رقم خاک	بود چون دست ممسک ناگشاده

برون زان تا کشش این نعیم دادست
که پای مرد در خنجی جای بادست

ز هر جانب که نخلی قد کشیده
بر و عاشق صفت تاکی تنیده

اگر نه از زمین نه ز آسمانست
در ابر و سبزه این هر دو نهانست

همه در موسمش ابر بسیار
بسان عاشق اندر کوی دلدار

بود زین گونه در آفاق کم شهر
که هم باغست و هم دریا و هم شهر

زخانه تا بکشتی پا نهادی
میان سبزه و گل اوفتادی

دو دریا دارد این شهر دلافروز
دو عالم زین و باشد عشرت اندوز

سمی کاری کسان [illegible]
[illegible]

چنارش آن چنان پر خوش باید
که یک برگ او سد خورشید

چنان رومد مجنون سفیده
ز رغم هم بگردون سر کشیده

سخن تا در وصفش گشود بست
خیابان سری سطری گشود دست

بوصف برآمد که کرد
سخن دیگر نیارد مختصر کرد

ز ساقش دست بر آتش چرخ
ز برگش دست رد بر سینه چرخ

بیالا نامه برده حسابش
که تیغ کوه بسته بر میانش

بنوعی از بلندی کامیابست
که هر شاخش معراج سحابست

گذارش زد و سوی مینو نهر
همه خطی شده چون نهر فیض

بگرد وی بهم بر گلشن هم
نیابی اینچنین باغ و چمن هم

ز بانگ آن صدا در باغ پیچد
که از الحان بلبل غنچه خندد

چه نهری زیب دریا نور باغ
غلط گفتم روان پیمای باغ

ز بس طول بیابان نهر ناچار | خیابانرا بیابان چون رسانند | صدای دلپذیر آبشارش | عمارت را همین بس وصف شانش
زره ترسیم که برگرد وطومار | در آخر آب از رفتار ماند | نوا آموز کبک کوهسارش | که غلطه همچنین نهر از میانش

ازین بیچارگان بیچاره تر بود
ز استغنای عشقش بی نوایی

در آتش همچو نی از غوطه در شد
همه ذرات او آتش ثمر شد

وجودش در خمی چون شمع در جوش
زبانش چون لب پیمانه خاموش

دل از آتش سوزش در رگ و پوست
ولی مغز دلش آغشته با دوست

رخش از تاب آتش تازه گلشن
شده مریخ سنبل نخل ایمن

سراسر سوخت ذرات وجودش
بدان دل بر زبان بگذشت دودش

همان در نطق عشق و ذکر آن گل
زبانش طوطی و دل بود بلبل

بگاه سوختن از سر گذاره
روان شد تیر باران نظاره

دو بارا فراخت ز آغوش مهرش
سر خود چون حباب از بحر آتش

با ایشان ... بر در او بست ایشان

... که ... پیله بر خود تنیدی

کف خاکستر آن پیکر نور
مصفاتر نمود از عرض کافور

ز گرمی گشت آتش بر تنش خشک
شد او خاکستر و خاکسترش مشک

بهر سو کرد چشم آن ابر گاهی
نگاه گرم او برق آهی

۷۶

ز خورشید هدایت آتشین روی
هزاران شعله روییده در موی

زنار آتش خود زاری کرد
لباس عمرش آخر گازری کرد

ز بهر این جهان نوحه گر شد
بری از این و آن جان دگر شد

بیکجا دامن از غم در دل بست
بری شد از خود و با دوست پیوست

ز ناکس بر که سوز عشق دل سوخت
جوانمردی این زاید ام ...

عنوان

گشته دار کنار شهر تا کوه
خوشا دریا خوشا شهر و خوشا کوه

عنان نسیم را عقب نداده
بطبع من روان و ایستاده

دگر یکدل که دل شد بیقرارش
ز خوبی شهر دارد در کنارش

ز ابش تازه میگردد روانها
بهشت جاریست ماهیش زبانها

بسیر دل بیا گلشن چه باشد　بنوعی گل بگل تا کوه پیوست　نظر تا کرده ام بر صفحهٔ دل　رسیده موج آبش تا بزانو
بگشتی گل ببر دامن چه باشد　که بر دریا پل از گل می توان بست　کبابم کرده رشک چشم آهو　گذشته گل ز سر چون سبزهٔ نو

ز آزادی سبزه اش کی راه کشتی
زبس گل همچنین پس که کشتی

به روی سبزه آتش نیست پیدا
تو گویی سبزه پیدا نیست دریا

اگر برق زند بر روی آب این دل
بروید سبزه همواره ز گل

گلش در جام موسم جادو...
بجز شعر و کلکهای معانی...

میان سبزه کشتی ره کشاده
کسی دیده است این دریا و جاده

خیابانها در آب از راه کشتی
نمایان همچو انهار بهشتی

اگر فروردی و گر تیره ماهیست
میان سبزه و گل شاهراهیست

درین دریا گل فرعون اژدهاست
ز رنگ هر گلی نقشی بر آبست

گل آبی بکشورهای دیگر
همین نیلوفرست آن نیز بنگر

بجای گل فشانی زار سانست
که بر تخت سلیمان گل فشانست

نسیم روی گل زان چشمه در دور
معطر گشته مغز روی چو کافور

بود نیلوفر اینجا شرمساری | چه ملک است این خدایا حرمتش دار | جز این دریا نه بینی جای دیگر | گلش دریا کند امانی چو مهتاب
چو در بزم عروسی سوگواری | که شاخ موج آتش گل دهد بار | گلستان ارم در بحر اخضر | سجده برآ

گل زجدش سبزه دریا می بیزیند
گل را خنده می آید به بیتجیه

چه کوکم کی زمی دارد به یاد و
کرمی آید برون از تاب آخر

گل برخ گل را چو بسم
چه کویه زیر پیرا این آتش ام

برودی رکب شمشیر
چو بر سجاده تسبیحی کشیده

ل غنچه اش گاه تبسم | لب معشوق مست پان خورده | نکه رنگین شود از دیدن آن | بو د آمیزش دریا و این گل
خواهی بخواهی دل زمردم | باین شوخی دل از مردم نبرده | حنا بر دست بند و چیدن آن | بسان آب داخل کرده در گل

درین قحط شراب و مبیع باده
بمستان کاسه وا داده رو گشاده

ز مبیع باده جام زر بدوش
می جام گل از او بگه دوش

اگرچه محتسب جمها شکسته
نبوده پیش جامش قدر بسته

ز آب و رنگ چون جام بهشت
چه حاجت تا بگویم آفتابست

گل زردش که دریا را لقابست   بدریا سبزه پیرایه گستر   گلستان ارم با آن نکویی   بروز نامه ار رعشه دریا
بساطش بهتر از آفتابست   گرفته آب را آیینه در بر   زایزد خواسته این زرد رویی   دمیده سبزه تر تیره بالا

بود این بحر از خضر بر جزیره
زنه یک چشم او در گشت خیره

عیان از جزیره تازه باغی
ریاض خلد را چشم و چراغی

ز باغستان این دریاچه گویم
مزار خلد اینست تنها چگویم

سراسر برگ گل مطبوع دلخواه
همه خضر طراوت را قدمگاه

دران گلشن که گل از آب روید
کسی از نشو و نمای گلها چگوید

نخست از باغ بحر آرایم سر
که گیرد بحر شعرم آب دیگر

زبس گل کافتاب گلستانست
همه سرسبز بهار زرین یاسمنست

عجب باغی نهال گل حصارش
طراوت باغبان بر بهارش

١٧

۵۶

با عشوه چو نیش چشمش مرفت و در دیده ما میبایست می آمد
یا از نم احمت بما می‌آید و گر باره قفا مینازد

ذاتی روی تو ته سوزد
دل جدا جان جدا ایم جدا

وا آتش تو بیست کار ابل چون
خانه بر بزنیم و گل ربا

ازمی دیگر مستی ما
از ایام عمر ما بیس

استاد

روی عرق فشان تو در حیرت افکند / گر شعله ساحر دست گرفتن گلاب را

نازش بجان خریدم و بازیش دادمش / طفل است و خورد سال چه داند حساب را

گل در چمن نیامد و در فکر زلف ست / دیگر چه اعتبار جهان خراب را

زخانم اگر از بوی بهار درد می آید
چون گل ... بشنید ... یاد دهد

که بو از غنچه چون آید از دل ناشاد دهد
نه تنهائی تو رنگ از روی گل ... دهد

مرا ... او در دل است اما ...
ای که مسیحی نمی کان ... امر ان

بهانی
نوان ... دگری دیده ...
چشم دل خیال تو میدام ...

ل در چمن از رشک تو آرام ندارد
لخت دل خون شده در جام ندارد

با غنچه گل شور شکرخند لبت نیست
مژگان ترا دیده بادام ندارد

لطف تو دهد لذت شیرینی جانم
اما نمک تلخی دشنام ندارد

جنون مست و لا یعقل چرائی
بیا ساقی سخن کردن نشاید

خراب کوچه و سودای بازار
ملامت حاصل نیک و بی عار

که بیابانها بیا بیا [illegible]
بیا بیابانها کامی [illegible]

ثم و ستم کرده دیوانه چنین
شکست شیشه و پیمانه چنین

شکستن شیشهٔ ارسنتی نه نیکوست
که اینجا محتسب هم غیرت اوست

بهر سو انتظارت میکشد دل
سرت خواهی زبانت را نگهدار

مزن غافل بمینای پری سنگ
انا الحق میکند از اندر دل تنگ

بیا ساقی ز خواب ناز برخیز
بده جامی و بر مغزم شرر ریز

بنام آنکه دارم در گذارش
دلی چون شسته ام در انتظارش

بیا ای آتش می را بمیدر
سرکشش باغ توحید دیگر

دمم بر قالب خاکی شبخون
نسیم صاف و در زم در دمون

بهارم کرد بیرون راز گل خویش
بکشتم چون تخم می در دل خویش

ز هر ذره رابهانه دید | نگنجد هیچ در پیراهن رنگ | خرامی دید از و در آب راهی | ز شوقش آتشی در سینه افروخت
ز هر شبنمی لبریز خورشید | قبا پوشد و لیکن از دل تنگ | تیغ موج بسمل گشت ماهی | زره بر بال طاوس چمن سوخت

بعد مردن هم براه انتظار ناموش
استخوانم های ماتم چشم چون بادام شد

از حلاوت های ماتم یکدمی چون جام شد
لاله آسا هر که در عشق تو خون آشام شد

ز آتش غم سوختند از بس بن گلهای داغ
پوست بر اعضای اسیران ترا کلدام شد

کس بهیچو تو چو یاد صبح جام هرزه
در جوش بود و یک مره زاتش وحضت

جوهرش چون نبض عاشق بال بیتابی زند
بسکه دور از عکس او آینه بی آرام شد

ساقی تپش این همه آرام هرزه
بی او بخورم باده گرم جان بلب آید

بی سایه‌ام وی بود داغ بر و منه
بس چون سوسن قد بود زبون رود از دل

خواهم چو ندیم از همه غم شاد شوم
وسوسه طالع وارون رود از دل

دانم که کسی از خانهٔ خالی بر دفیض
رنجم که غم و درد تو بیرون نرود از دل

دلجوئی مهمان بود آئین مروت
خواهم غم هجران تو مهمون نرود از دل

الله الله از نظر سرو روانم میرود
همنشینان ماتم دارید جانم میرود

نظم

مکتوب تو از شکر خون رود از دل
شوق تو تهجم آورد و مضمون رود از دل

رفتن جان را بچشم خود بدیده منکس
من بچشم خویش می بینم که جانم میرود

ای که دارم در جگر از آتش عشق تو سوز
اینچنان سوزی که می‌بشب را نمیدانم ز روز
با من بیدل چرا بد بند دولت ای نگار روز
نیستم حیران ز کار خویشتن آموز
اشک حسرت واندر سر اینکس جدا خواهد شدن

قسمت من جز غم و [illegible] خواهد بدن

الحمد من میکنم از فرمان من بیرون چه بود
این زمان می پیش با دیگران کور شود

آن پری یاری که او دل از من بیدل ربود
مطلب می‌آید و شب در کنارم می‌غنود

چو دو کمند عشق در طلب جان نشست
...غم بشکست دست بلا را نهاد

کی ز بند است چو ایکه هر دو جهان یا نهاد
تا به آن اقبال به عالم بلند

دل که بیع داشت در خم زنار بست
...م کجراب بود پیش کلمان نهاد

...زاهد ما دوش یار دوره بت یا نهاد
...ون قلندر گرفت خانه بیتها نهاد
...ام خم و

اند بد لها سمند نعل در آتش فکند | فته چون برکشید بر جگر ما نهاد

گرد تقاضای جان دیده کباب جگر | پیش سگان درش مزد تقاضا نهاد

سر ز درش برده بود خسرو مسکین ز عشق | موی کشانش بر در باز همانجا نهاد

۸۱

هزارش حقه از یاقوت و گوهر
هزاران نافه پر از مشک و اذفر

هزارش شکر از آن حکایت
دماغ آرای بوی آشنایی

هزارش لب با رزق و صندل
متاع خوب و زیبا مثل قرنفل

به هر گونه خطاب از آرایش داد
ملک سند و ماهان را آرایش داد

ز هر جنس از مه تا بماهی
کرامت کرد غیر از پادشاهی

ولیکن آن زن مردانه همت
شکر لب طوطی پروانه همت

ز صد عالم تمنا بر تمنا
نمیشد جز بجان دادن تسلی

لبش جز گوهر آتش نمی سفت
بغیر از سوختن حرفی نمی گفت

[illegible] غنچه [illegible]
ز [illegible] آن چون [illegible]

نفس باشد [illegible] شمع نفس
ز آه سرد گرم آتشخانه رفتن

سوزناک از رحمت بری جام
که شوقش بود در شعله آرام

اجازت کرده داغش از دل
زشادی برپریده از مرغ بسمل

چو شد عاجز ز دل جبین او
عیان بر ما فت از آتش جبین او

سر این شعله را در کان آتش
برافکن آتشی در جان آتش

بدلجویش چو شیر و شکر شو
چو خورشیدش با آتش اندر شو

اگر بزمی بدزدد یاورش باش
وگر سوزد در آتش سرش باش

بجز من عود و صندل بر فروزان
برسم دختر اعیانش سوزان

برهم زد ورق هاری کاهی
نسیم از سر قدم دو ورق [illegible] با

جهانی داده مر سوار کناره
متاع جان بتاراج نظاره

بحکم شاه از بهر تماشا
روان شد غره آن بایکسا

چراغ دودمان شهریاری
فروغ جبهه امیدواری

گل نخل بهار گلستان اقبال
مراد و نی فرجان شهزاده دنبال

تمام ره باو افسانه میخواند — دلش میداد و رخش آهسته میراند

ولی آن از دو عالم بیخبر بود — بجانش شوق آتش تیزتر بود

بافسون رام آن برقی نمیشد — هوس بس دل سرد از آن گرمی نمیشد

بجان امد دلش از جان پرستی — فغان برداشت از وسواس هستی

مادر زاد عاشق و غواص حوض
اگر صد ره بسوزم از سوز عشق نیست

میان خاکستر آتش نشینم
که از بال و پر پروانه زادم

دلم سودای اشتیاق عشق دارد
بسان موم آتشگاه عشق است

اگر صد ره بگریه خواهد گشت دامم
تحمل آیدم در آتش زانتظارم

نمی‌گفتم زبدنامی کردی
بافسون روز عشقم شام کردی

نبرد عشق هر کس اهل عشق است
در آتش زنده رفتن سهل عشق است

بآخر چون شد از گفتن فرو ماند
گلاب یأس بر سوز دل افشاند

اجازت داد کآتش بر فروزند
در آتش هر دو را باهم بسوزند

بدین زاری چو عاشق زار ره زد
اطاعت بیکسان نقد جان بر کف نهادند
اطاعت نقد جان

٦٤

همان هنگامه دامادیش کم
همان جشن مبارکبادیش کم

الستم ملک آتش برتن
بسازند آتش باغ و برزن

عماری آلوده بر دین نوش
گر آوازش بگوش شد بآتش

روانش در عماری راه دادند
عماری را چو گل آتش نهادند

ز نوشانوش ساقی لب برآواز — همیرفت و جهانی همره وی — عروسش شعله شد جانانه او — جو آن خواب پریشان دید دختر

همان مطرب ز هر سو نغمه پرداز — همان با کوس و نای مطربانی — شد آتشکده عروسی خانه او — چو گل بر باد حسرت داد مجمر

دلش نقش وفی را داده بر باد
انا الحق گوی و اسوفا و داماد

ببیند در گل رخسار لیلی
خیال خارش از دیده نیلی

بدست خود زخم تو تا سای
مصور ... کند خار از کف پای

ز ناخن رنگ گل رو خار بشکست
زنیل شیشه بر رخسار بشکست

بغیرت خانه ز اسباب برجست
چنگ در باد و آتش ابر برجست

چو مادر زاد در سودای لیلی
بخود در چشم و با ناموس در جیل

ز اندیشه بادو سر چون قطره خون
همی گفتی که لیلی گشته مجنون

تنش عریان تر از پیراهن گل
گریبان چاک تر از دامن گل

ز ناخن جوی خون ریزنده می بست
زخون زنگار بر آئینه می بست

نخاکستر پرستیدن بهم رفت
تو میگفتی بگل چیدن بهم رفت

ز شوق سوختن از آتش دوست
نمیگنجید همچون شعله در پوست

چو شبنم کرده راز پنهانش
فراوان شد بآب سفته آتش

ز بسمهای ذوق جانسپاری
شده پروانه شمع عماری

تمام راه با آتش جدل داشت
پر پروانه گوئی در بغل داشت

جهانی خانه سوز از آه و افسوس
که جوید شیوهٔ پروانه طاوس

حکیم فیلسوف و پیر دانا
فسون آموز آن دل ناشکیبا

برهمن ملتان بت پرستار
هدایت مرشد ناقوس و زنار

اگر عشقی شکست آرد بکارم
ازان رحمت مرهم برآرم

بکفایت تیغ من ...
بجود گر از من نیاید

وآن مست آتش آشنائی
زبان بستان کاو ناجی

زم بو تیغ صد بو بدش
نکنی وه اصیدم و امیدش

ز نقش آن تنا و نیازند
بطبعش مهر آتش بمهر و نیازند

امانا زنده ام تنم بنده ام
بسوزد و من نبینم

نی را جستار جان کی زیت
ز جود جان بیت از حاکی برت

و گرچه خود بخوانم رود مرکش
... با ولذتهای ...

اگر ما در به بندم زخم دوزد
جگر بر شعله یارب بسوزد

زیمن گر منعم و دره شوخت
زیمن نیست و تیغ آتش سوخت

شکوفه چون که گردد گلشن آرا
شود این باغ آب روی دریا

چنان بالند گل در این گلستان
که در گل شد نهان ساق درختان

درختان نیز تومند و برومند
با شجاری بهشتی خویش پیوند

درخت گل چو گیرد جای نوبر
به دیوار در آرد گل بوجار

زبحر آرد روان شو با دل شاد
بسیر گلستان عیش آباد

فتاده عکس گلهایش بدریا
کند نظاره عیش دو بالا

چنارش انچنان بالا کشیدست
که بالا دست خود دوستی میدست

بنوعی از بزرگی مایه دارد
که شهر را زبر سایه دارد

جهان بیسر خوش زجام عشق افتاد
که کف برهم زنی جنس باده

طراوت بخش نبض آب داده
که عکسش کرده آب دل زیاده

ز پیش تیغ خور زان سان بجا بست
که بر کیش بر آفاق بست

بجا دست سخن بجه بازید
مسلم شد زدست مه او خورشید

چو دریا منتهی گردد بکهسار
فرح را ابتدا آید پدیدار

بدامن کوه بین باغ فرح بخش
که از نزهت بخت منه بخش

خیابانش که نظاره نواز است
خوش آینده تر از ابر بهار است

اگر طول امل کوته نبودی
نشانی زامتداد پیش بودی

کدری بر روی با اعدا ارو او
وقلم را مرکب ... او

بماند از حمدت کار حمد نیست
زبان با دل بر بند از حمدت

کلامم زاده از غرت خطائی
بلند افسر کنی از رام الکنائی

سر بر خامه ام را نخل نی کن
سخن را جاشنی مهمان می کن

قلم را لطف بس با خامه دوشم
زلطف خامه بر کاغذ نشم

من وحمدت زبان را خاک بر سر | سزاوار ثنایت جون منی
ادب را درع طاقت خاک بر سر | که حمد تو سزای جون منی نیست

زبان شوریده کبکانه نظمم | کاه مشتی مختصر خروشم
فصاحت زاده دیوانه نظمم | جو وقت بکنیج شد صد خموشم

۸۵

Ms - 592

بناخن گر بکاوی آهن و سنگ
بهر جا شعله بینی بر آورد رنگ

خداوندا دلم افزون بسوزد
نظر در دیده از دل سرد دم سوخت

همان هم تو عزم خاک بنجیب
بعزم خاک خود دلم بست

مرو یار ای جدا ز من بیاید
کی یاس شعله از زخم برآید

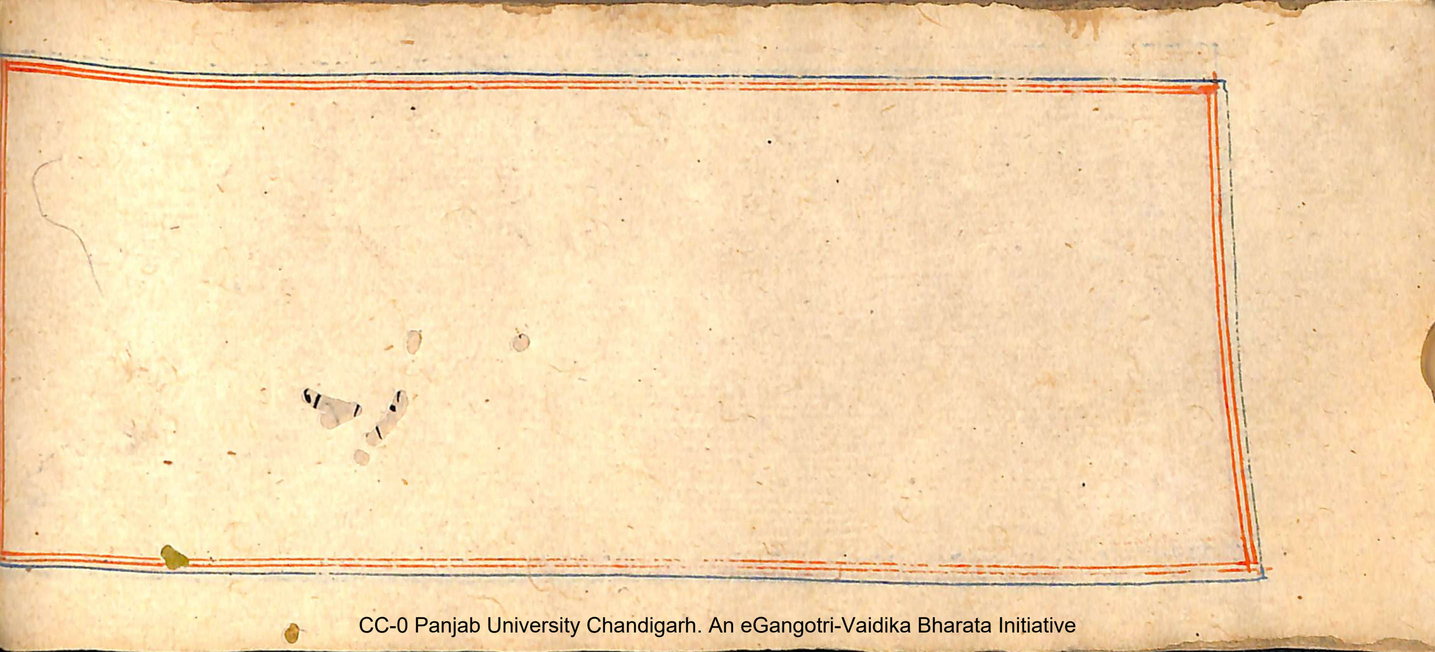
غرامت بین که تا قصد دل من
به سنگ طور شد به سنگ آهن

مرو این دل که گم نام زبان باد
چنین دل لها نصیب دشمنان باد

ز خون بجنبش دل خاک تن به
چنین دل طعمه زاغ و زغن به

دلی همسایه فریاد بلبل
دلی صید گل و صیاد بلبل







6



